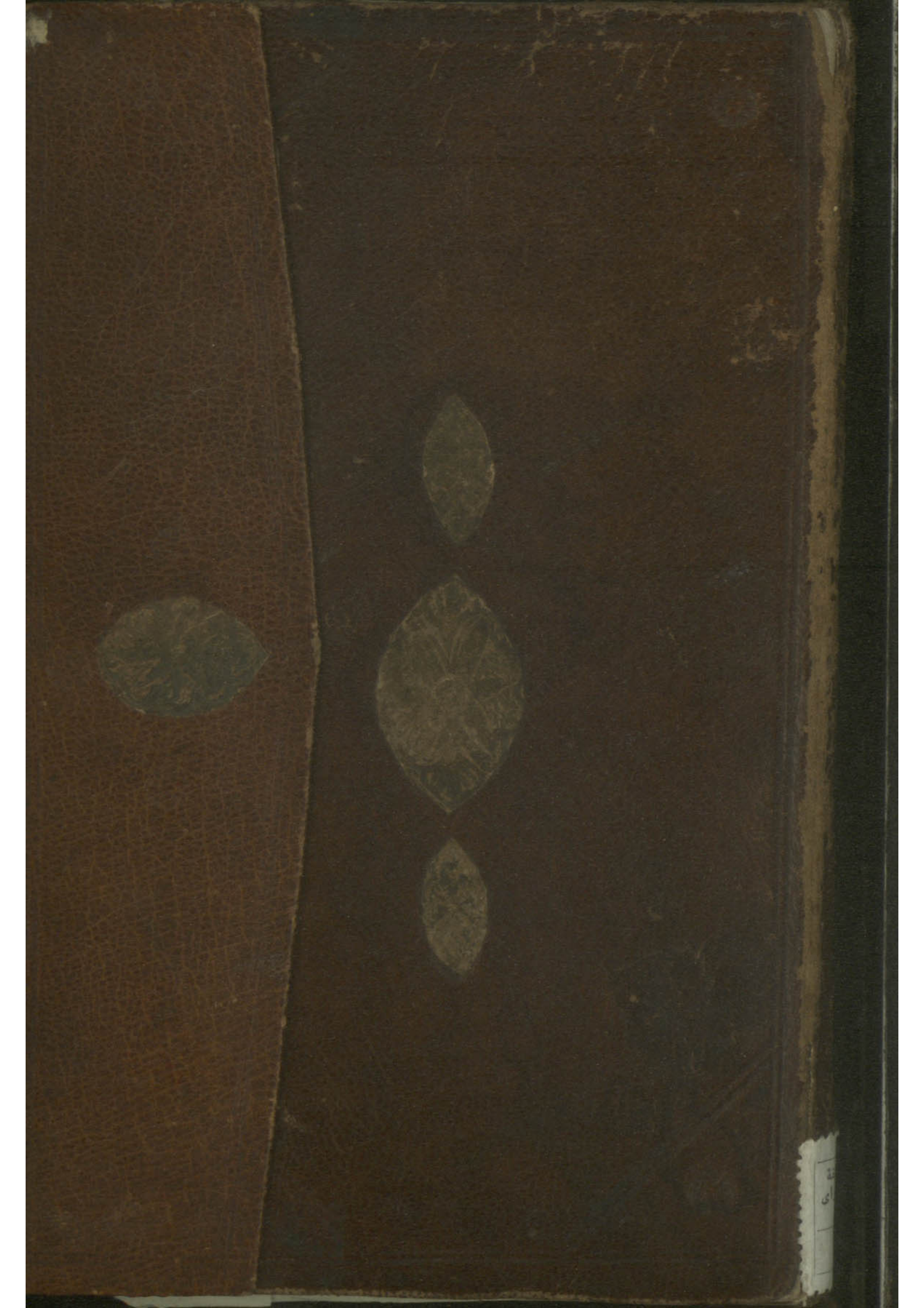
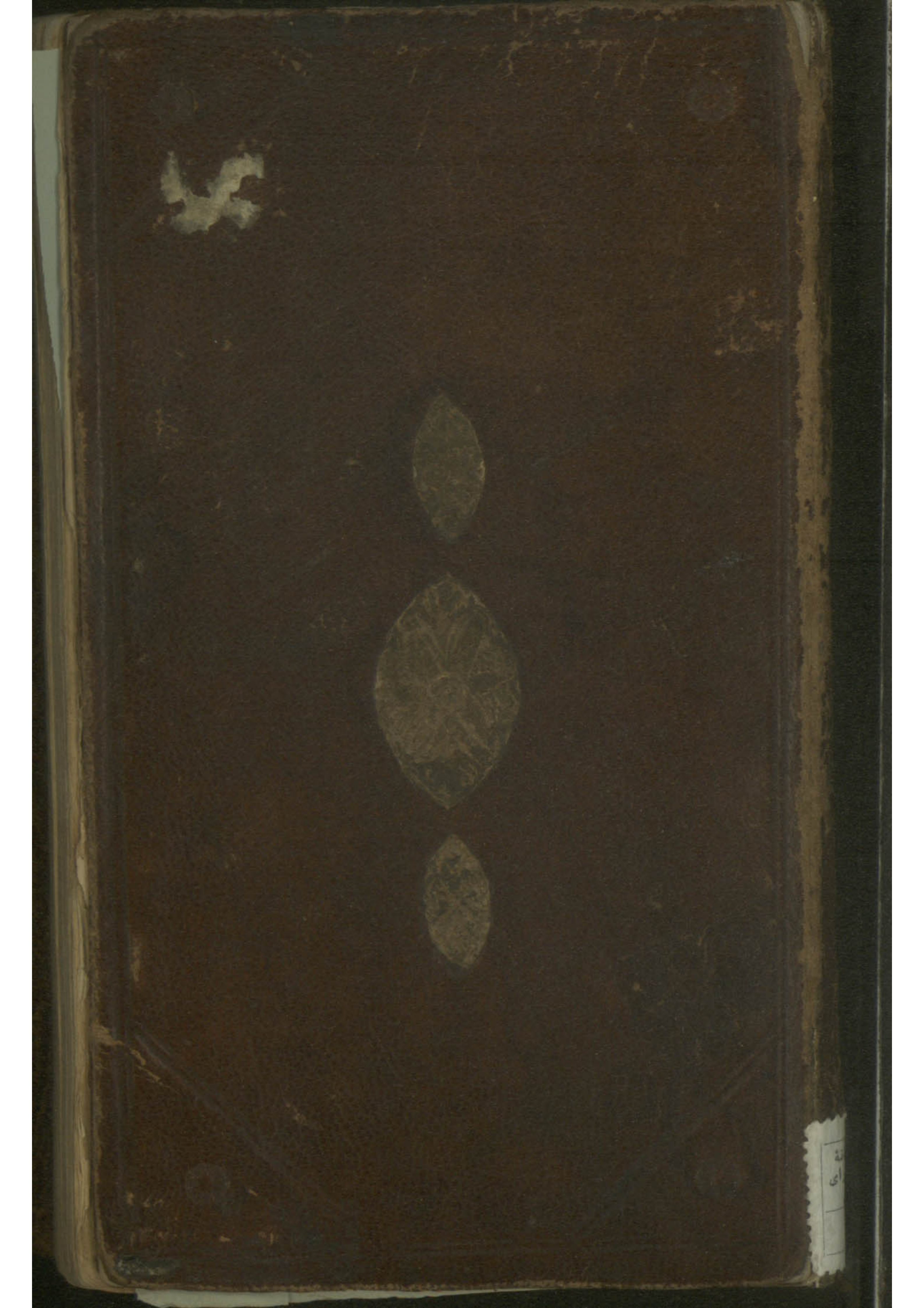
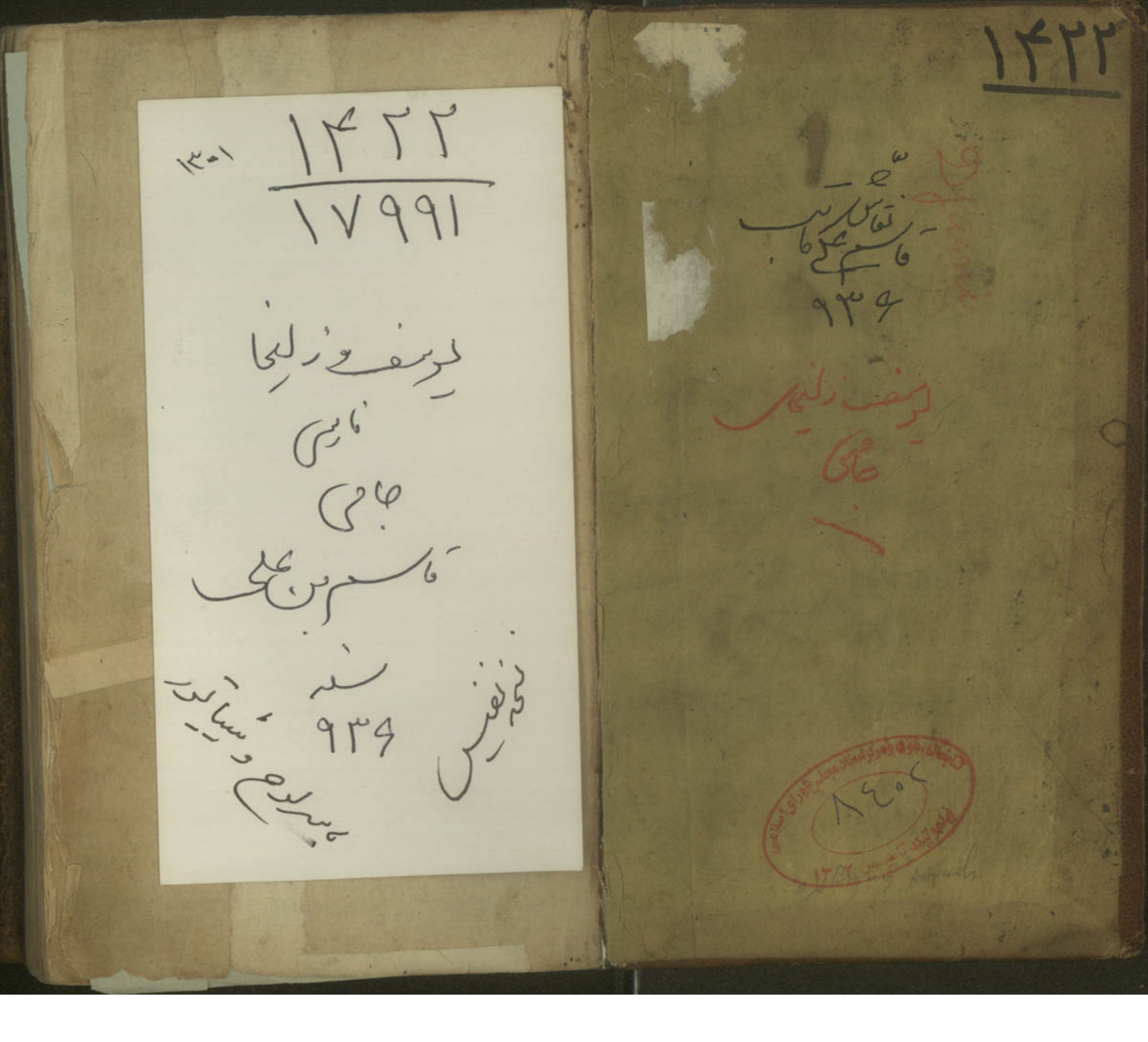
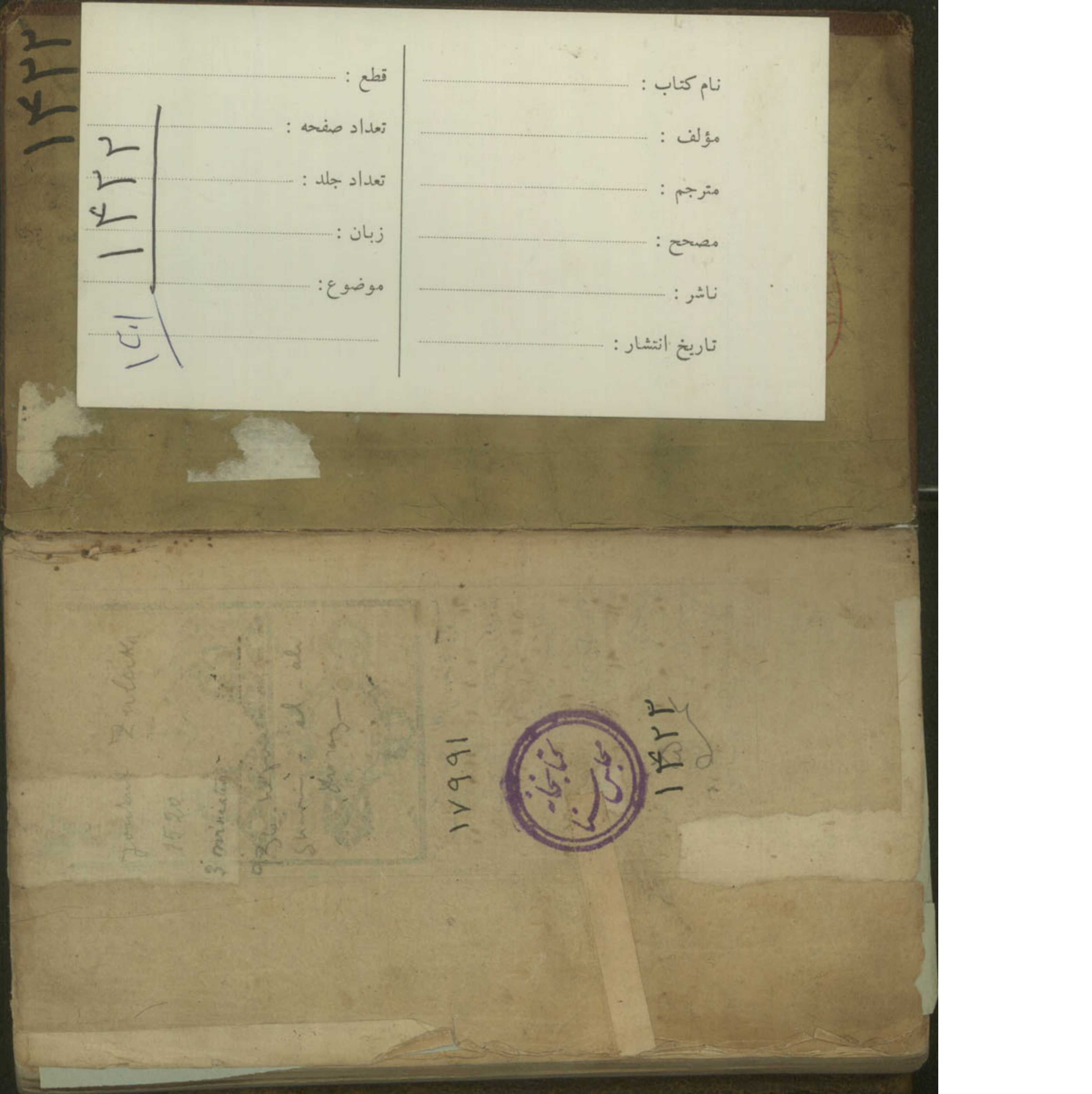




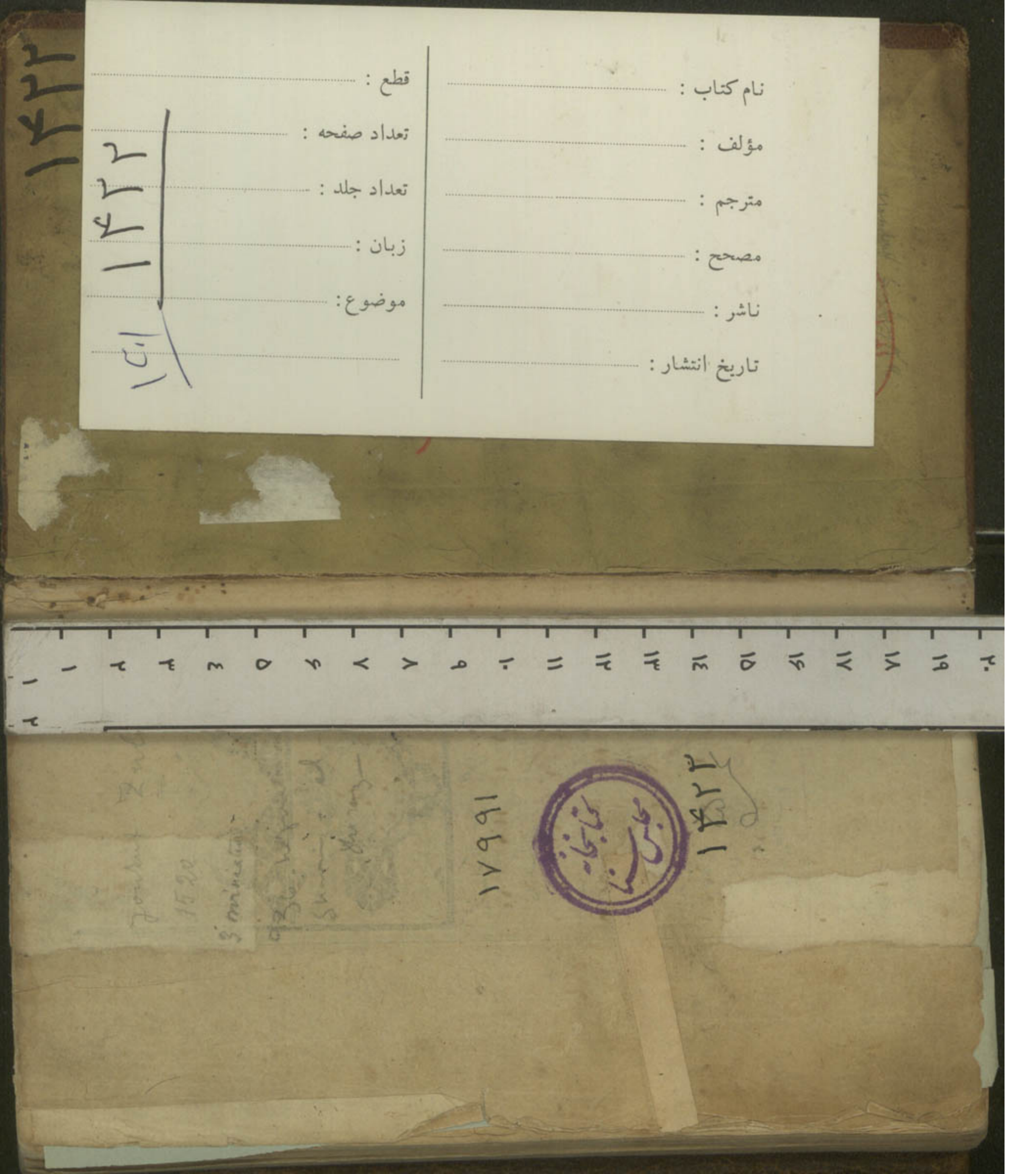


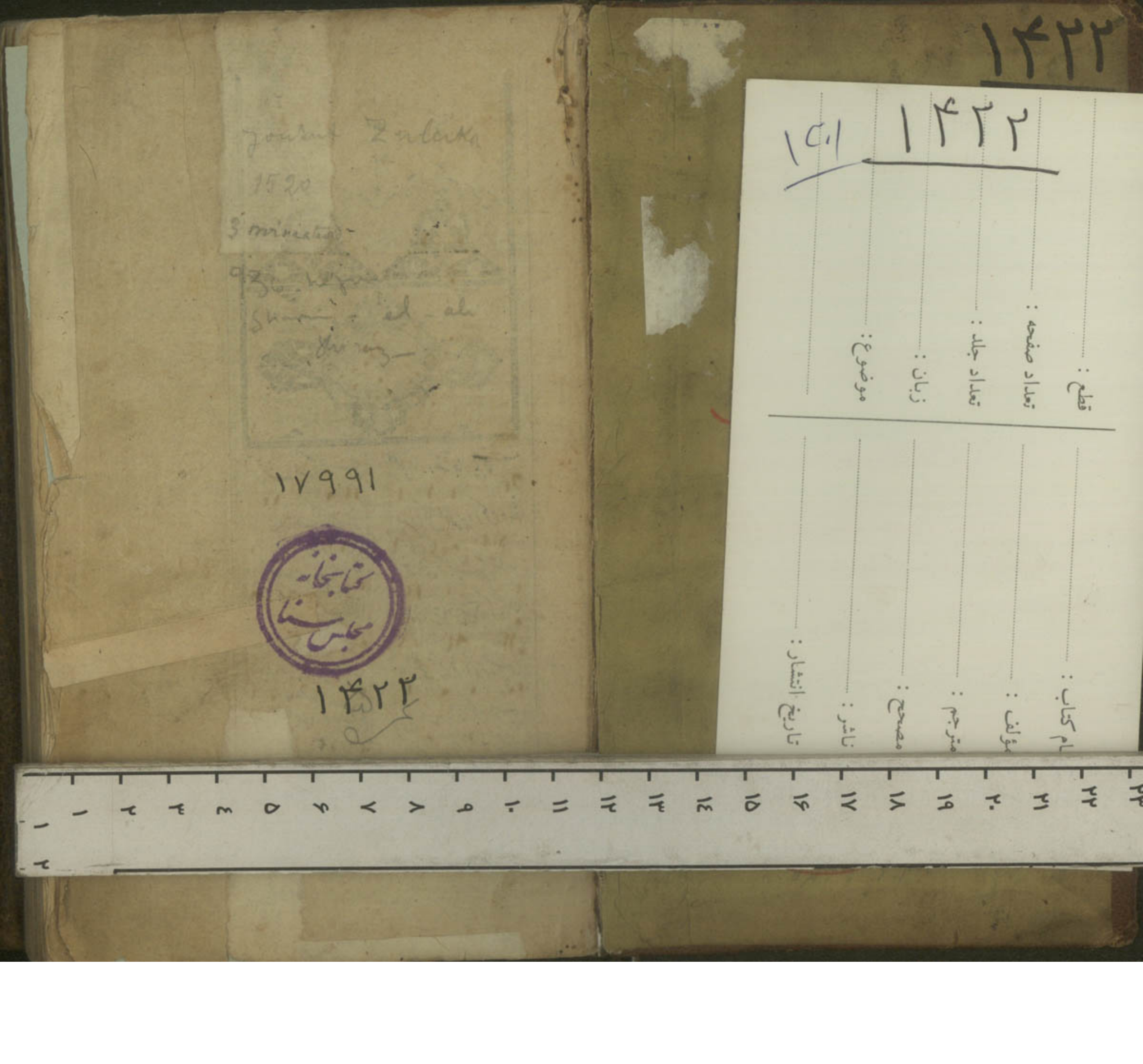


١٤٢٢
١٧٩٩١
١٣٥١
یوسف و زلیخا
فارسی
جامی
قاسم بن علی
سنه
٩٣٦
نسخه نفیس
مصور و مذهب
١٤٢٢
قاسم علی کاتب
٩٣٦
یوسف زلیخا
جامی



۱۴۲۲
۱۴۲۲
۱۰۱
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :
۱۷۹۹۱
۱۴۲۳


نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :
۱۴۲۲
۱۵۱
۱۴۲۲
۱۷۹۹۱
کتابخانه مجلس سنا
۱۴۲۳


۱۴۲۲
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
۱۷۹۹۱



الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را سپاست پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

چو دل دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

بگشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را دهر انجا جی نماندست / وز آن نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه / نمی‌یابم صدایی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه چندان بخش زین بزم و خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر
از دریای جوشش یک نمست و دفتر
ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / تن از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زو و نور دیده مردم روی / هزاران نکته باریک چون موی

پی آن موی بازش شانه کردند / ز دندان شانه را دندانه کردند
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب بخش از دهر مردم
مرتب ساز سقف چرخ دایم / فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل نافه پیوند / ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی
نگاه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز محنت کذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پرشکر کام شکرخوان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نورتابست
گر از خورشید و مه دارد نهان روی / فتد در عرصه نابودشان گوی
بما زآن منت هستی نه آمد / که هست و هستی و هستی ده او آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد پی بپایی وهم و ادراک
فرود آییم و بر بالا شتابیم / ز حکمش ذره بیرون نیابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبراتر ز پستی و بلندی
نه پیچ پیش چون و چند ما پست / بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود دوری ما دم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش / برد در بارگاه لایزالش
فلک حیران ز سرگردانی خویش / ملک شرمنده از نادانی خویش
همان بهتر که ما مست و هوسناک / کنیم آینه از زنگ هوس پاک

زبود خود فراموشی گزینیم　　پس زانوی خاموشی نشینیم

تعریف دلایل هستی واجب تعالی شانه نمودن و ترغیب تمام به تامل در آن معنی فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی　　کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ　　که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی　　چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک　　بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان　　ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته　　بمقصد راه فیروزی گرفته

دل هر یک چو گوی از جنبش خاص　　بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده　　یکی در شرق کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز　　یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی

یکی حرف سعادت نقش بسته　　یکی سررشته دولت گسسته

چنان گرم سیر در منزل بریدن　　کزین جنبش نداند آرمیدن

زرنج راه شان فرسودگی نه　　میان از درد و پا آسودگی ده

چه داند کس که چندین در چه کارند　　همه تن روشنند و روی در کار اند

بهر دم تازه نقشی می نمایند　　ولیکن نقش بندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری　　بهر یک روی پنداری بیاری

خلیل آسا در ملک یقین زن　　نوای لا احب الافلین زن

کم سرو هم و ترک مشرکی کن　　رخ و جهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی　　یکی خوان و یکی خواه و یکی جوی

ز هر ذره بدو رویی و راهیست　　بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی　　که باید نقشها را نقش بندی

بلوحی کز هزاران حرف پیداست　　نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه شوتا یافت خشتی / برون از قالب نیکوسرشتی

نبشت از کلک انگشتان تو بیت / که آنرا دست دانایی سرشتست

زلوح خشت چون آن حرف خوانی / زحال خویشتن غافل نمانی

بعالم این همه مفتون ظاهر / بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر / قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کز آن کس را خبر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست

برو آر از همه روی ارادت / وزو جو ختم کارت در سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / زبیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی / زنادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرموده‌ها کم بسپردیم / نافرموده‌ها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی زما نور هدایت

برآن نور ار تو گیرم پوشش نیست / چه حاصل زان چو از ما کوشش نیست

زناکوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش را بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست / زدانش تا بنادانی چه فرقست

زدستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را / بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم و دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه بستت / فسون و حشمتم افسانه بستت

تویی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی
براءت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمهٔ چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو کوبی رسیدی / نه از خوردن گلوگیرش کشیده
بشکر آن شکر کشا ریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
بهد کشتن زبان من مگردان / زبانم را ز یاد خود مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی / کزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بر آن حرف خطاکش / چو کلکم زان منه کن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو
سرم مست از وفا سوی تو مایل / ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که نه به رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشان بندم یک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار دندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر دمی از خاک / نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برونست / هزاران بار از آن فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد گناهم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده / کنون از سر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / از آن زرد اشک سرخ آمد برویم
نظر گز سعی در پی آبیم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود دست از ندامت / همین بس آب رویم در قیامت

ازین سودا سرم شاید بسودی | رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجه که خاتم خمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نام در ساخت | ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح و قلم زان حرف حا شد | از آن سر حلقهٔ ملک ملک شد
تواند شد ز نه پرده حالش آگاه | خرد با جمله دانش حاش لله
چو پای آراست از خلخال دالش | سر دین پروران شد پایمالش
درین دیر مسدس نوبت روشن | مثمن روزنی از هشت گلشن
چه نامست این که در دیوان هستی | برو نگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی سراید | دل و جانم ز لذت بر تر آید
خدا بر سروران سرداریش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم

چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش | بر و شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گوی | کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جاهش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود | پیاده محملش با فاقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی | لبش را مایه یحیی العظامی
ببالا سایه بان چتر سحابش | چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سر تیر اشارت | زد او سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقهٔ ماه | چهل را ساخت و شصت آورد آنگاه
بلی چون داشت دستش تیر قلم پشت | رقم زد خط شق بر مه بانگشت

بنودش خط ولی ز و خط تحجیل | بکلکش نسخ بر توریة و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد | جهان از سایهٔ سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاک سایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین چون سایه دارش | ندید افتاده در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بمشتی ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زان چشم پر خام | چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقیقت پر | شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم ذو سنگ | محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
بجا در راه دین درد آزمایی | که تا یابد بهر دردی دوایی
دوانی در و جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

شبی

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجه ذو العرش سایه ایست و از معراج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه

شبی و چه شبی صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او براتی مطلع الفجر
سواد طره اش خجلت ده حور | بیاض غرتش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ پیما | به بسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر باهم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب | گریزان روز محنت زو شباشب
در این شب آن چراغ چشم بینش | سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی | سوی دولت سرای امهانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ‌‌ ندیده چشم بختی این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر ‌‌ سبک روتر از طاوس پس اکبر

برو مالید پر کای خواجه برخیز ‌‌ که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت ‌‌ تو بخت عالمی بخواب به بخت

بسیج راه عرشت کردم اینک ‌‌ براق برق سیر آورده ام اینک

جهنده بر زمین چون باد پایی ‌‌ پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل نیک سوی افلاک گردی ‌‌ چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او بسوده ‌‌ نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن دل کز جهان دارد فراغی ‌‌ ندیده ران او آسیب داغی

گرش با پستی آخر بسر خوردن ‌‌ گرفتی شغل آن کردی کردن

زرین پیرنج پشت نازنینش ‌‌ ندیده رنجی از کس پشت زینش

ازان دولت سرآخر چو آمد برون ‌‌ خرامان شد بعزم خانه زین

شد از بس تو جهان گرد و چند او ‌‌ که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار ‌‌ زمکه تکیه بر اقصا درم وار

زدوش در نیم لحظه بلکه کمتر ‌‌ ز دور کاشانه سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد ‌‌ صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه ‌‌ چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی ‌‌ بر آمد زان کهش نام تمامی

وز آنجا شد بیالا تر سبکخیز ‌‌ عطارد را بفرق تیر عطا ریخ

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ ‌‌ بدامان وفایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین کلابه ‌‌ چهارم چرخ شستش آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام ‌‌ گرفت از نعل او سیمش بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر ‌‌ شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

شبیهم کاخ چون نعلین سودش ‌‌ زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز آنپس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین کشودند / بنظم و نثر خویشش پیش بودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عزت اندیش / بپای اندازش افکند اطلس خویش

وز آنجا چون بشاخ سدره بر جست / ز پر تیدن پر جبریل شد سست

بتدبیرش سرافیل از کمین جست / ز رفرف جلد او هم جنبش ببست

چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کلی بر بند ازین دهلیز و بست / بدان درگاه والا دست بر بست

جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تندی جهانید

مکانی بود خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون ز اندکی پاک

بدید آنچه از در دیدن نبود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید آنکه کلامی نه با آواز / معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی بدو نطق و بیان را

ز ذکرش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

ز کنهش برتر است آنچ ز شنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جای ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز گویایی فرو دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت در پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان مردم — ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه — بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را — فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم — بدیده کحلی از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضهات گشتیم گستاخ — دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم خوناب — حریم آستان روضهات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری — گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم — وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم — ز چهره پایهاش در زر گرفتیم
ز محرابت بمسجد کام جستیم — قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن ز خاک آن حریم است — بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بجود در مانده ایم از تو چو دانی / به بین در مانده چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچکاری

قضای افکند از راه ما را / خدا را از خدا در خواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت آئی گوی

بحسن استقامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود دست و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر او دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست

کی

کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید الله آمد

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر گر خرقه بود وش قبا کرد

ز درویشیش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست

جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد در آن جز کشت کاری

از آن دانه که زو آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد برین دام

هزارش مزرعه در زیر کشتست / که زاد رهش زاد بهشتست

درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشتی خاکش اندر ره چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر خاقان چینست / بگرد خرمن او خوشه چینست

بهرجا افکند طرح زراعت / بر همی گاوها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت / شود کاو زمین و آسمان جفت

بجز من کوی او فضل چون / ز ثور آورده کاو از چرخ گردون

فلک را چون کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه

به تعظیمش چون داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم

که حال مرکب او یا بسیط است / بجمله فیض و احسانش محیط است

کیا هی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر زبان است

دلش بحریست ز اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آمد بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیدهٔ دل از دو عالم

یکی بیند که در بندی یکی نیست / و زان در تنگنایی اندکی نیست

نموده

نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هرچه هست او

کند در هستی او خویش را گم / ببندد از دویی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانی که سر بر خاک اویند / دل و جان بسته بر فتراک اویند

همه پرمایه از پرمایهٔ او / همه در نور محو از پایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز مهدش دیدهٔ ایام پرنور

سنین عمر احرار ملک کیش / به پیشش باد ازاد و افلاک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفصل دار اخلاق گرامیش

درین زنگار گون چرخ زراندود / بهم یحیی رسوم الفضل و الجود

جهان آیینهٔ مقصودشان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد

در تمدح سلطانی که بموجب مدح السلطان
یستنزل الامان مدحتها و طیب زندگانی را

ضمانست و مادح او از فوت امانی در امان

جهان بگیر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین ناصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسینیست

بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی از و یافت / به بینایی توانایی از و یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن الکریم ابن الکریمست

نرد گر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل در آبیاری / شده سبز از سر جوباری

زدستش

ز دستش کاب یم چپ از آن کم / خروشان باشد ابر و کف زنان کم

نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق اگر چه اتفاقست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیره کیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بگاه خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شب گردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمینگاه بداندیشان بی باک / بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر گیتی برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از درع پرهیز
که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد
چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که تا مست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد
بتارک چتر ظل الهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
زمانه تاج سر نام بدیعش

زمانش آن عجم از وی مشرف
بتعریف عرب باد امعرف

جهان تا با بلندی هست و پستی
مباد این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احتشامش
همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین

درین میدان که باد اخالی از درد
فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد
دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت
پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای غرهٔ
معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست از آنجا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است / ز پرده خوبرو در تنگ‌خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفتگویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه

همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکرریز بگشود / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی / به عشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر دانی وگرنه عاشق اوست

بلا تا نغلطی تا که نگویی / که از ما عاشقی ورزی نگویی

که همچون نیکویی عشق تو خود / ازو سر بر زده در تو نمود

توئی آیینه او آیینه آرای / توئی پوشیده و او آشکارای

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج هم گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

تحلی بیان فضیلت [illegible] و شاجحه
آغاز سبب کتاب به آن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک

فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کآزاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقست دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق نازکی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی / همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقت کارسازیست

بلوح اول الف تا با نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری … که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا ننهد در عشق از جای … برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن … نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی … وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن … نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر … براه عاشقی بودم سبکسیر
چو نافه مشک من پی نافه دیدم … بتیغ عاشقی نافم بریدم
چو مادر بر لبم پستان نهادست … ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیرست … هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
به پیری و جوانی نیست چون عشق … دمد بر من دمادم این فسون عشق
گر جامی چون شدی در عاشقی پیر … سبک روحی کن و در عاشقی شیر
بنه در عشقبازی داستانی … که باشد از تو در عالم نشانی

بکش

بکش نقشی ز کلک نکته زایت … که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم … باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان کشتم کمر و فرمان بری را … نهادم رسم نو سحر آوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد … که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز دل آن نکته دانی … که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود … کنم چشم ملایک گریه آلود
سخن را پرده بر جای رسانم … که نوازد باحسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن
و بر رشتهٔ اتمام بسبب نظم کتاب پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است … سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نیست … جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هر چه از نو و ز کهن زاد … چنین گوید سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی قدم زد

چو شد قاف قدم زان کاف موجود
گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود

جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فواره هستند

چو زان جوشش کند لب‌تشنه دانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند با دو نفس پس دستش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش
فتد از مقدم او هوش و مدهوش

کند خاطر باشتیاقش آهنگ
درآرد دل ببر چون غنچه‌اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد
که از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب اندوهمندان
وزو گریان شود لبهای خندان

چو ایشان آگهی پیشم ازوی
معاذالله که دامن چینم ازوی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم
به پرافشانی اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را
بخندانم بگریانم جهان را

کهن

کهن شد دولت شیرین و خسرو
بشیرینی نشانم خسروی نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر بر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند
باحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خورسند
وگر خود گویی خود آن راست مانند

سخن از زیوری چون راستی نیست
جمالی به بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی‌فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستین از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی
نگیرد زان چراغ او فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید   کس از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره حالی   نبیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبود   جمالش از همه خوبی فزون بود

ز خوبان هر کرا ثانی ندانند   ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا   بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا بپیری عشق ورزید   بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی   چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد   بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک   نگاه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم   ز حکمت تازه گنجی خرج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی   بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر حرف من پشت   نساید خامه وش بر حرفم انگشت

بدور

بدور دور اگر بیند خطایی   نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد   وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل را بمشاهدهٔ فروغ آن سفر سوختن

گهرسنجان دریای معانی   ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ کهن کردند آغاز   چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند   بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش   ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای   نهاده در مقام پیروی پای

گروهی با شکوه پادشاهی   بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق   بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد   ز هر جمعی تماشایی دگر کرد

شمش

بجنبش یوسف آمد چون یکی ماه / نه به خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردی پوش
کمال حسنش از اندیشه برون / ز حد عقل حکمت پیشه برون
به پشتش خلعت لطف الهی / به فرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / بظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی پی کم و کاست / علمها برکشیده از چپ و راست
در آن محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ز آن جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تکیه گاهش
ز بس خوبی که در رویش نهانست / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری / ببخشش زآنچه در گنجینه داری
بگفتا اینک در احسان گشادم / ز شش دانک جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبرانرا / دو بخش او را یکی هر دیگرانرا
پی نسخ بتان مهر ار گشاید / خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخش دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به آب دیدهٔ یعقوب علیه السلام و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کاندر پستو ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد روشنی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد بآن اتفاق اسحاق

ازین هامون شد آواره عدم کوب / زد از کوه های کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عجب نیکار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برادر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی برو جست

برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی پیکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یکلحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت / بگه که دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گز مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم

ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌سازی / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت بوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش گرفتی / ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف راز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / وز آن پس در میان آوازه در داد
که گشت آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی راز آن توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود ... بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که کشتی پای گیرش ... گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر این بهانه ... چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی پیش چشم روشن شاد بنشست ... پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم ... ز دیدارش نبستی دیده برهم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت ... ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود هر کاری که بودش ... بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روشن اختر اندوز ... بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کز آنسان مه بتابد ... اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود ... که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی ... ازو کون و مکان را روشنایی
چه میگویم چه جای آفتابست ... که رخشان چشمه‌اش آنجا سرابست

مقدس

مقدس نوری از غیب چه و چون ... سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرد آرام ... پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ... دگر کردش جهان جا بجان آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود ... بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی ... گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور ... ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان کهن سنج ... که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس ... همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او ... نمانده آرزویی در دل او
ز فرق تاج را اقبال مندی ... ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیل شاه از جوزا کمربند
ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش
کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده
ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق آیات خندان

فراوان موشکافی کرده شانه
نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه دل
وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسو پیش دو هندوی رسن باز
ز شمشاد سرافرازش رسن ساز

فلک درس جمالش کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم
الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقد بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شکفته گونه گونه

بهر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکات است
درو چاهی پر از آب حیات است

بزیر غبغب او دانا برد راه
بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی‌تر از عاج   بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را   گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان سر یکی چون قبهٔ نور   حبابی ساخته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ   کف امید شاهان سوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود   عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعوید آن پاکیزه چون در   دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش   رگ جان ساخته تعوید بندش
ز تاراج سران هم تاج سیمش   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش   نهاده مرهمی بهر دل ریش
بدست آورده زانگشتان قلمها   زده از مهر بر دلها رقمها
از آن آیینه هم زانوی او شد   که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که هم زانو نشیند   رخ دولت در آن آیینه بیند

دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه   ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی   ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن   کز آن مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده   بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه آبا سیم ساده   چه کوه کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت   برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر زین پس خمش شو   بپا دین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرم کام   حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون شست   بنای چرخ را سیمین ستون بست
بنامیزد و برده گلدسته نور   ولی از چشم سرپای تو رنجور

صفای او نمود آیینه را رو / درآمد از ادب پیش زانو
قدم در لطف تیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی که رفتی چست و چالاک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آینه زانگشت کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در لعلش که بود آویزه گوش / نمی‌برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر گشا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پای را دست / که پا رستی بدستانش برو بست
نیارم هیچ ازین از زر خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد

کی

گهی در عشوه مسند نشینی / بزیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی / ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جنبش و یا ره نشنوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداری دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند / پری رویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شگفتی
بسیمین لعبتان از خوردسالان / بصحن خانه در رغا غزالان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوّار / نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرّم و دلشاد بودی / وزین غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان از طوق گشته حلقه در دم / در آن حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده

ز لنگر داد کاخ شهریاری / چو حارس دیده شبکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب

نشاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن لبهای شکرناب / شده بر نرگس شیرین شکرخواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش ورسم شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نه که جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سربسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / ز آزادی غلامش سرو آزاد

ز بر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش
مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایه اش بر خواب پاکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس
ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش در تبسم از شکرریز
دهانش در تکلم شکرآمیز

بریق درش از لعل درخشان
چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت
نمک از پستهٔ پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
ز سیب آویخته آبی معلق

بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر
ز پای سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد
بچاک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور

زحسن

ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بصد دل نی بیکدل

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت
وز آن آتش متاع صبر و دل سوخت

وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند

ز طاق ابرویش تا ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر خواست
ز دندانش مژه عقد گهر خواست

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

بر ویش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بد آنسان سیب آسان کی توان چید

بنامیزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست و اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی رمیده
از آن صورت بمعنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورت تنها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / بجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه می هست / از آن در کردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غوطه در دریای زلالش / نیاید یاد از نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
غنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین

بنود آن خواب خوش بیهوشیی بود / ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و برکرد / ز مطلع سر زده سرسو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل تا بن کند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکر خند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر در صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدست خود کجا بود   که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست   ز جست و جوی کامش پای لنگست
برون از یار خود کامی ندارد   درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید   وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد   که تا آخر ز محنت راشب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان   شب آمد راز دار عشقبازان
از آن هر روز شان شب اختیارست   که آن یک پرده دار این دو یارست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد   هزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ   بدل پرداز نی خود ساخت آهنگ
بناله نغمهٔ جان کاه برداشت   بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیشش دیده بنشاند   هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی   که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی   نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم   کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست   وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچ کس چون من گرفتار   که نه دلدار دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم   گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده   ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش   نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی   تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده   نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی   هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار   چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود
شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت رفع پرده‌ها را
بشست از گریه چشم خون‌فشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب
کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز سرو سیم‌بر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استغنا گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر
سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه
ز بیرون باشد آن را صد نشانه

خوشست از بحر دان این نکته گفتن
که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر پر مشک گردد پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده‌اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت
بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سرسبز آن تخم بجایی
همیکرد از درون نشو و نمایی

کهی از گریه چشمش آب میریخت
چه جای آب خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بر رو فتادی

کهی از آتش دل آه میکرد
بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی

گر از روز و شب نخواب و نخورد
گل سرخش نمودی لالهٔ زرد

بدانسان کز هیچ باغی
نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کاین را سبب چیست
قضا جنبان آن حال عجب کیست

یکی گفتا کسی چشمش ندیدست
همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحر شد بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش چون شیشه بزیر بار عشقست
ولی کس را به پیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از کمان نرگس خیالی / همیکردند با خود قیل و قالی
ولی چیزی دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویش
بگفت ای غنچه پستان شاهی / غباری از تو گل رویان بهایی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گرد طوطی جانم تذروی

من از

من از بهر وفا آن چو چارم / که پرورده زمانه بر کنارم
رخت زآغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر ناف من بریدم
سر و تن شستمت از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قمار از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذی از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن و جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر زلفم طرا از دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون من هم در آن کارم که بودم / بدان صدق و پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر وی این سان حزن و بار کی انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است ازینسان / دم گرمت چرا سرد است ازینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کارست و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
گر باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه ره را در شماره
که گنج مقصدم پس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغ نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عیش تلخ کامی / که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یادی زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز سر رازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این نقش حرف سرخیالست / که نادانسته را جستن محالست
مرا و یرا از اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد
با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاین کار دیو است
همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بهر دم صورت زیبا نماید
که تا بر وی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا
که بنماید چنان شکلی دلارا

نشی گر شور و شر باشد سرشته
معاذ الله گر او ناید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست
چرا باید بهر ناراست جا کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی
بدینسان راستان را کی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش
برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم
کی این بار گران وا دل ببستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ
که بس محکمتر است از نقش در سنگ

اگر بادی

اگر بادی وزد یا آب آید
ز سنگ آن نقش محکم چون زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم
فرو بست از نصیحت گوش ودم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت
پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر
حوالت کرد کارش را بتقدیر

در خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام
نوبت دوم و سلسلهٔ عشق او جنبیدن
و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

در او رخشنده برقی بر فروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت
شود کاهی بر کوه ملامت

چنان جانش ملامت کش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو حکایت سالی
پس از سالی که شد بدرش هلالی

ملال آسا شبی پشت خمیده — نشسته از شغب در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت — نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم — کزو جز سرکشی چیزی نخوانم
نهاده در دلم از مهر تابی — تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم — نیایدهم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار — نماید بازم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب
زناگه زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر — درآمد آرزوی جانش از در

تمام آن

تمام آن صورت کز اول بُد براه — درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت — ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت — ترا بر خیل خوبان سروری داد
ز هر آلایشی دور آفریدت — بلطف از آب حیوان تربیی داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی — که بر من زوست بر هر موی بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت — دلم را ساخت چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای — بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی — کیی تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهر کانت کدامست — گرامی شاه ایوانت کدامست

بگشا از نژاد آدمم من — ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار — به بی‌جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را — مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است — نپنداری کز آن داغم فراغ است
مرا هم دل به داغ تست در بند — ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را — فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست از خیال خواب برخاست — جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل انبوه او اندوه برشد — بگردون دود وش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودایی که بودش — ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بردن رفت از دست — ز بند پند و قید مصلحت رست

بمیزد

بمیزد همچو غنچه جیب جان چاک — چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی کندی — گهی بر یاد زلفش موی کندی
پرستاران بهر سویش نشستند — بگردش چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر — برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان — بسوی برزن شدی سروش خرامان
وگر بندش نکردی عجب کردار — چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه — دوا جو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش بهر رایی دویدن — به از زنجیر تدبیری ندیدن
بفرمودند پیچان ماری از زر — که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساق آن مار گهر سنج — درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری — بود بر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زد بر وی نفس خفت — ز دیده مهره می بارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بندست   همان بندم ازین عالم پسندست
بسکلد پستی چرخ عمر فرسای   بدین بند و چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پائی نماندست   بهیچ آمد شدن انی نماندست
بااین بند گران پابستم چیست   بدین تیغ جفا دل خستم چیست
ز دور فلکست پای سرو در گل   ره جنبش برو گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب   که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید   که در یکلحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان نکش   که چشمم سیر روی لاله رنگش
زمین چون برق رخشان کند زود   برآرد از دل پر آتشم دود
اگر باری دهد بخت بلندم   بدین زنجیر زر پابست بندم
به چشم روی او چندانکه خواهم   بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد   که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بودی

بروی جان نشیند گرد دردم   بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی شود بر خاطرش بار   بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ   که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه   یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن سینه‌اش چاک   چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز   دگر آمد بحال خویشتن باز
باافسون دل دیوانه خویش   زسر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد   گهی می‌مرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی   بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق بر افسون و نیرنگ   که باشد کار تو صلح و گهی جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بی هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز شور عشق پی را لست می کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین از اشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام

بکام خویش میگیرد شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمش خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل بابا ورزد بپیوندیم ننگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / بخشایم غمم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان هیچکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هرچه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چگویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاین چنین پاکت آفرید — ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده — ز نام و شهر خویشم آگهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست — عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خاصگان شاه مصرم — عزیز داد عزت و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش — بتن نیرو بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار — اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان ره که در دل جوش آورد — دگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز — که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید — دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زآب رفته جوی من باز

بپا بردار بند زر ز سیمم — که نبود از جنون من بعد بیمم
چو مدخل سیم را در بند مگذار — بدست جور بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش — باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد — وزان پس رو سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را — رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز — به زرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی — ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام — کذا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای — در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی — نوائی ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش — سخن از یار راندی و ز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش — وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از اخبار ایشان

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش — جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی — شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودائی او بود — بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری — بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست — بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان

رسولان از شه هر مرز و هر بوم — چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت — یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت کشورستانیست — ز شاهی خاتم کاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت حور — بود تخت آن او و تاج برسر

بهر کشور که دارد جلوه گامش — بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام — دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام وی شوند از روم تا زنگ

برین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با ایشان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل — ز مصر ار قاصدی بود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد … که در چشم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر ازان بادست صد بار … که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند … پدروارش به پیش خویشتن شاند
بگفتا ای نور چشم و شادی دل … ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران … بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند … بسینه تخم سودای تو دارند
بسوی ما بامید قبولی … رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت … به بینم تا کرا می افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولتت میل … ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش میبود … بیوی آشنایی گوش میبود
خوشا گوش سخن کردن بجایی … بامید قبول آشنایی
ز شاهان قصها پی در پی آورد … ولی از مصر یاین دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش … نیامد هیچ قاصد خاستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست … ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت … ز دل خونابه می‌بارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد … وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من … بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی … که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو بر سوی من لب تشنه آرد … بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری … چو خویشم غرق خون وامیگذاری
کرم ندی بسوی دوست راهی … ز کوی یاری چنین دورم مپسندا
گر از من مرگ خواهی مردم اینک … ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه … نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد … بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریشست | اگر زخمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه | وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
یکم من وز وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین بهتر بکو
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب | درونی غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت | بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد لب بعذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
تو در روشن بر دانش پریشان | که باشد دست بسته پیش خویشان

زبان در ره به زین شمال نیست | که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زآن تمنا در گذشتند | ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن زلیخا قاصدی سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی آنرا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فرو دش بر جگر داغ
نبود هر روز زار و در سپیدی | بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید | علاج خسته جانیش اندر آن دید
که دانایی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش | برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کز دور زمانه | ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزیهات افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اول ماه بر تر پایه او / ندیده دیده خور سایه او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر بر شرف پرتو فکن تر

کند پوشیده رخ ره را نظاره / مبادا بیندش چشم ستاره

بجز آیینه کس کم دیده رویش / بجز شانه کسی نپسوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن بدید نامحرم دریده

ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر پا را / که تا با او نگردد سایه همرا

گذر بر چشمه جو نپسندد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از او پرده در پرده

همه شاهان هواخواهان او اند / خراب لطف ناکامان او اند

سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون در دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سپیلست / برای مصر اشکش رود نیلیست

ندانم سوی مصرش این عشق چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست

همانا خاک او آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

کله

تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا بردارد از خاک | سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری | کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم | چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار | کند واجب که گر تخمم شود بار
کنم از فرق پا از دیده نعلین | شوم سویش روان بالای این عین
ولی پادشاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم برگرفت از خدنگی
که گر یکساعت از وی دور گردم | ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد | کز آن نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری | روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان چابک خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی | مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی

ز شیرینی دهانشان در شکرخند | ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته | به زرین خانه‌های زین نشسته
کنیزان جمله‌ای در حلهٔ حور | چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل کشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر گوهر چو در برسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این پیغام بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشت کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست | به پیش دولتت نعمت هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نگنجد در شماره گر شمارد
بنزدش خلعت فرخنده بختان | بود وافرتر از برگ درختان

زدستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مرا دوری قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای خوالی فتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبولی از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / گر از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بجستی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / بیکبار از جهان گرد آنکه بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان / عذار و بر گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز تنگ وسمه پاک و از غازه
تغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویز کرده لولوی تر
هزاران مرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جانستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله تا رکاکل / چنان کز زیر شاخ لاله سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل خوش اندام / بکام پویه تند و وقت زین رام
ز کوه پیش چوگان شیر تر گو / ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه / بر او جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسا چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر شیپه پشت و کوه کوهان
به تنها کوه آسا بیستونی / ز راه باد رفتاری برونی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بی خواب و خور دان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد

دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بان و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای وی ز زر اندود
برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بدو زربفت دیبا / به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند / به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت او پایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشته گویی نوبهاری / رخ آورد از وادی در دیاری
به هر منزل که جا شد آن حشم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از موج ناز

فکنده هر کنیزی از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز گیسو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق درکار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور محمل میکشیدند / بسوی مصر منزل می بریدند
زلیخا را ولی زین بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاهست / از آنجا تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ز آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر آنک دولتی تیز / گر استقبال خواهی گرد برخیز

عزیز مصر

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه زینت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نغمه پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تار اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل زاده

بباب از نار غم جان را امان ده | برآورده کاچخ نعره زده

در افکنده دف این آوازه دوست | کزو در دست ره کوبان بیچ پوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره دلها نشاط و عیش دادند

چو ره چون یکدو سه منزل بریدند | بآن خورشید رویان در رسیدند

زمین بوسی بافکندند از ترکی دور | زده در وی هزاران تیغ نور

[illegible]

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گرد سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خرم | بسوی بارگه شد خوش روانه

نخستان

گشایم کام سوی او دلیری | بود از بخت من تند و شیری

منم آن بحری گشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم | برد که بر حضیض و که بر اوجم

ز ناگه زورقی آید پدیدار | شوم خرم که زو آسان شود کار

چو نزدیک من آید پی درنگی | بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر | از آنم سنگ بر دل خاک بر سر

خدارا ای فلک بر من ببخشای | بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکف دامان یارم | گرفتار کسی دیگر مدارم

برسوایی مده رسوا منم را | بدست کس مبادا دامنم را

بمقصود دل خود بسته‌ام عهد | که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بی‌دست و پا را | مده بر گنج من دست اژدها را

ازین سان تا بدیری زاریی داشت | ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی مالید از جان و دل چاک | همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز | سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصودی رسیدن
مبادا از صحبت وی هیچ تهمت | کزو ماند سلامت قفل عصمت
کلیدش را ز بود و ندانه از موم | نبود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن | چه سان گردد نجارا بخیه افکن
چو باشد آستین از دست خالی | نیاید زآستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان



زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی چشمش نمیزد | ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

گفتار در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و صف زدنهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بر شکستند | بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری | نشاند از جمیله را در عماری
سپه را در پس و پیش و چپ و راست | بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیک بختان | بپا شد سایه ور زرین درختان

مرصع زین سباپای هر درختی | شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی غلغل و لحن | فلکها را طنین در پشت صحن
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود | در و دشت از هلال بدر پر بود
گهی گنده بهر سوی از تک و پوی | هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده ناخن چو بدری
زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش | کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مست آهوان زرین سیمین | صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسوده کان هودج ناز | بفر ساربانان پرده پرواز
کنیزان زلیخا خرم و خوش دل | که رست از دیو هجران کنج پایش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زیبا سهی بانوی خانه

زلیخا

زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان جداری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخواب دل ربودی | به بیداری هزاران غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی | گر از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکیبم خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بر آن درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازیت | معاذ الله چه باشد جانگدازیت
منه دیگر دام قهر [?] بیمم | میفکن سنگ بر جام سلیمم
دی وعده که زینسان کام یابی | وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده نعایت شادمانم | ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت … که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره وانان بتعجیل … که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره با پیاده … خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری … بکف بر نثار آن عماری
طبقهای رز از زر و درم پر … طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بود صاحب نثاران … چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کانها ز ره گوهرفشان شد … عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهرریز مردم … در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسپان آتش افکن … ز لعل و لعل بودی سنگ و آهن
همه صحرا کشیده میل در میل … نثار افشان گذشته از لب نیل
بنیل اندر شد آن ماهی شتابان … چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بپای … نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند … بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در خوبی بهشتی … ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده … بزیر پای زر تختی زیاده
در و پرده بکار استاد زرکار … پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زر مسندش رساندند … گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل پرستیه … از آن زر بود در آتش چه سینه
مرصع تاج بر فرقش نهادند … میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ … بزیر کوه او از بار دل تنگ
فشاندندش نثار گوهر انبوه … ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بر وی خورد از آن رشک … بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران گشت تخته … ز رنگ تختیت گر یابد تخت
در آن میدان گرانباشد چه تاج … گر صد سر میرود آنجا بتاراج

بدین

چو چشم از اشک نومیدی بیالود | کجا باشد درو کنجایی در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی بر آن تمدی اللیالی و الایام

چو دل با دیگری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو و خویش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گل اندام | پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای | پی خدمت کری بسته از پای

غلامان

غلامان قصب پوش کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حرم در کارسازی | امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان | ز رعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار | که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی | درون پر خون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار پیوسته | ولی جان و دلش با یار می‌بود
از آن یاری کران شادی و غم | نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهرهٔ مشکین پرده بستی
چو مه در پرده‌اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستی پیش
بعرض او رسانیدی غم خویش

زناله چنگ محنت ساز کردی
سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم
بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام
عزیزی روزیت بادا سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت
بر و آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم
ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ
چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش
بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم
سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امید اکنون زنده مانم
ز دامن گرد نومیدی فشانم

بنوری

بنوری گر خجالت بر دلم تافت
یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم
بسوی شش جهت خارست چشمم

خوش آن وقتی که از راه آیی
ببرج دیده چون ماه در آیی

چو دیدار تو بینم مست گردم
بساط هستی خود در نوردم

کنم سر رشتهٔ پیدا از خود گم
شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای خود ببینی
چو جان آیی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را
ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم
ترا چون یافتم از خود چه جویم

سحر کردی بدین گفتار شب را
نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح کردی جنبش آغاز
بر آیین دگر دادی سخن ساز

چه گفتی گفت ای باد سحر خیز
شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای
ز سنبل جعد بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شو در رقصان درختی پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازشنامه آری | کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در دور خود بود آمدن درآیی | چو در بندند از آن روزن درآیی
بجنبان پر چو من بی راه و روی | بکن از جانب من جست و جویی
درآور دار ملک شهریاران | بزیر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبرپرس از ره من | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تک و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم کام | بصورت خانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او شمالی | بدام آور ز بوی او غزالی
چو کردی رای رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بپای او بزن دستش بدامان
وگر بینی برای کاروانی | درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را | بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان آید چو شبنم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشمی خونفشان داشت | شبا تا صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجای آورد رسم و راه دیرینه

به هر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانهٔ دل او شنگ گشتی / به عزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه ز آه و ناله / به دشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گل رخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل نهفتها باز گفتی

گهی چون سیل بر وادی به تعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش / زدی زین سیل دلق ماتم خویش

بسر می‌برد ازینسان روزگاری / به ره می‌داشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شده چون مه برآید

بیا جایی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دل امیدوارش / نظر بر شاه راه انتظارش

ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان یوسف از یوسف علیه السلام و دور انداختن او را از کنعان

دهن خامه ز استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف به خوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشعوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی ایشان لطفها پیش / که بر وی ز شکستان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش / به سبزی و خوشی بهجت فزایش

چو شستان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز و جدی پرخروشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

به هر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند

تماندم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تاثیر بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی هم سر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی شرعت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه خنگ و بازی / مرا بر سر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع بر خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک ایزد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به رنگ روغن و زنگ
پیام آورد کین فضل الهیست / ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست بستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بجو دبستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

در خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می کردند و شنیدن اخوان خواب یوسف را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باد رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی پوشیده آیینه دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو
چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند
به پیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند
درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب
که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
ببازی بگسلد زنجیر تدبیر

بیکش گفت یوسف آن فسانه
نهاد آنرا با اخوان درمیانه

شنیدستی که سری کز دو بگذشت
باندک وقت ور دهر زبان گشت

حکیمی

حکیمی گفت کان دو وجز دولت نخست
کزآن سر بگذراندن نا دو بیست

بسا سر کز دو لب افتد بیرون
درون صد دل آورا کند خون

چه خوش گفت آن نکو گوی نکوکار
که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست
دگر نتوان بدستان هوا پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند
زغصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را
که نشناسد ز نفع خود ضرر را

بیندایم کز طفلی چه آید
که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی
دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زان فریبی
شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما
برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دست ازینسان بر بلندش
نیفتد این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک
بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر یا پدر هم / نیاید جاه جویی این قدر هم

پدر را ما خریداریم و نی او / پدر را لا هواداریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آبرویش نیز از ماست

بجز حیله گری از وی چه دیدست / کش این سان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوربختی / بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید

چو آید مشکلی پیش خردمند / کز آن مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمع ار نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر را زبانه

ولی هست این سخن در راستینان / بصدق و راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش / که گردد و از وی کج رو کج روی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بی دینیست رای / که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسپ جفا رانیم آخر / نه تا کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین لعبه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

گمان بر که افکندش از پدر دور
بهایل تو او بینی محنت و جور

بیابانی در او جز دام و دد نی
بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار
نه در وی بستری جز بستر خار

چو پیچد اندر او آرام گیرد
بمرگ خویشتن مشتاق میرد

بکشتن تیغ کس زین کین بجوشش
رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگر است این
چه جای قتل بل هم بدتر است این

بکیدم زیر خنجر جان سپردن
بهست از گرسنه یا تشنه مردن

ثواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم جای تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیمش
بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی
برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی کند رو
بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندیش

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کمند در بردن وی تیزگامی

شود پیوند او زانجا بریده
بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب
شدند آنان همه بر چه پر آشوب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه
همه پی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی
بر آن تزویر کردند اتفاقی

وز آنپس رو بکار خود نهادند
بفردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود ببرند

جوانمردان که از خود رستگانند
بگنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بناسازی عالم سازگارند
بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کین و ستیزند
سحر زآنسان که شب خسپند خیزند

حسدورزان یوسف بامدادان
بفکر و پنبه خرّم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش

بدیدار پدر را حرام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند
ز هر جای سخن آغاز کردند

بپایان کردند هر نوعی کهن را
رسانیدند تا آنجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده
ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر کنی همراه سازی
بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب
غار بناله غذا یرتع و یلعب

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از

گهی از گوسفندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بارگاه سازیم
بهر لاله بازی راه سازیم

ربایم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

ز ره بالا بسان کبک دامان
میان سبزه سازیمش خرامان

بیکجا گله آهو چرانیم
ز یکسو گرگ را زان ره درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم
کز آن گردد درون [illegible]مندم

از آن ترسم که زو غافل نشینید
ز غفلت صورت حال[illegible]

درین دیرینه دشت محنت انگیز
کمین گرگی بر او دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان سایند
تنش را بلکه جانم را درانند

چو آن افسونگران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست رائیم / که مرده تن بگرگی پس نیائیم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز غدر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ خیانتی در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / شود در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بازش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خاک میزد / بگل از خاره و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره پی خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل تنگ / ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ره سخت پنجه / طپانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع با آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
بجستی از قفا او لیک دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
چو شد نومید از ایشان گریه واداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون گهی در خاک میخفت / ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگش اندر او نی آب مانده
نهال نازپرور و بهشتی / که در بستانسرای غم گشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / که زو جوید بلندی خار و خاشاک

مهی

مهی کز نوی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زآنسان ملالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدنیسان بود حالش تا سه در سنگ / ازو صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
ز تا که بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از بر دون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گر در او یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن دم ببستی
چو ایشان دفع آن کلبه پرا / پسندیدند آن نابهره چه را

دگر بار از جفاشان یاد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / ول چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش / برو شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرو آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیم راهش

بخوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بیدرنگی

چه دولت

چه دولت یافت آخر آن گران سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ

ز لعلش نی گزارش شکر آیین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جوشش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان / از آن رو شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک / پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این جنایت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دل ریش تر پیشت رسانم / فکنده پیش سر پیشت رسانم

بر ایشان این خطاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخت سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
ببیکس دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف علیه السلام برون آوردن و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال روشن کردن

بناگه زد چه فرخ کاروانی / گذرشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشند تا که ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز این فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده و دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ جست / چو آب چشمه و در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان‌آرا برآمد   ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی   برآمد بس جهان‌افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور   برآمد آبی از شورابگی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را   ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزل کشش برد   بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد   اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند   ز حال او تفحص مینمودند
همی بردند دایم انتظارش   که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند   خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی   برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ   که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار   میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش

گرفتندش که ما را بنده است این   سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت ما پست پیوند   ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست   فروشیمش اگرچه خانه‌زادست
چو گیرد بنده بدبندگی پیش   ز نیکویی کند بدبندگی بیش
بآن باشد که بفروشی بهیچش   نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم   بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش   باندک قیمتی زایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد   بمجلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند   بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کار آنکه جنس جان فروشد   چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر یک دیدار ازوی   متاع جان و یک گفتار ازوی
ولی این نرخ را یعقوب داند   زلیخایی خریداری تواند

دهد گنج سعادت ناخریدند / ستاندند و کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای از آن سودا بگنجی

نمی آمد بروی آن دلارا / در آن ره بر زمین از شادی پا

بپویش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

باوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با نظاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک

که خاک مصر بستان جمالست / بر از گلهای این بستان محالست

عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود به بین آن ماه رو را / بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش / که چون خواست تا آرد بسجودش

ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت

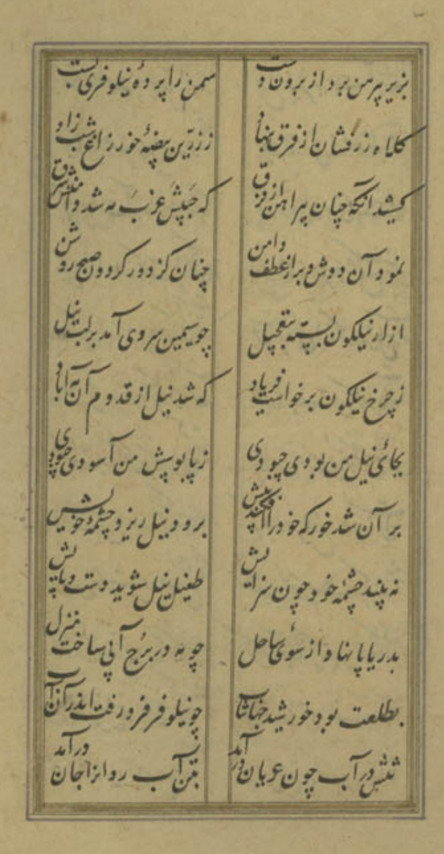
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا بسوی شاه جهاندار

بگفتا از آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم

که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم



عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتکاری شه بازگردید
بشاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند

باب آب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد دیدن پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
پی یوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
زخود کن گرد ره را شست و شوئی / ز خاکت نیل را ده آبروئی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن ازرق / که جنبش عرضه شد دامنش شق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گرد و صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن آباد
بجائی نیل من بودی چه بودی / زپا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برو و نیل ریزد چشمه خویش
نه پنهان چشمه خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد / تن آب روان را جان در آمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی

گهی میریخت آب از دست برتر / ز پروین ماه را می‌بست زیور

گهی میداد از کف مالک گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی چرک آن تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گلرا بیاراست

کشید آنگه ببر دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست

بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند

بود از قصر بیرون تختگاهی / که شه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده

فرو از تخت را هودج نهادند / جهانی چشم بر هودج ستادند

قضارا

قضا را بود زابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتاب است / که طالع گشته از نیلی سحاب است

نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز او در پس ابر است مستور / ز روی یوسف است آن تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان بر داشتند از هر کناره

که یا رب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است از وی شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکاره / سها را جز نهان بودن چه چاره

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام ...

و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | که تا با یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست | بحیلت ساز تیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | بر آن محنت بسی چندان نفس برد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز محنتش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی سوی نشیمن شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود | گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نه که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن مودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی خواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان مودج کشان مودج براندند | بخلوت خانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم | که گر دو آفت من سر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست | شکیب از جان شیدایم ربودست
منم در تب بدل در تاب از ویم | ز دیده غرق خوناب از ویم

درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

به هر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار دل من / ندانم چون شود کار دل من

به من شاه ایوان که گردد / به رخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه دوش آرام

بکند جهد مسکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش کی یابد

که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش

فزاید گرد و بازوی جمالی / فشاند دستم بدین اقبال ایمانی

چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت



بگفت ای شمع راز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر پیشه امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه الصلاة و علیه السلام و خریدن زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می‌خریده‌اند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

به هر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت



شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند بگرفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد کز چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

نخ

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور / با خلاق کمالش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

از آن بدره که چون خواهی کشیدش / پیاپی از درست زر نزارش

خریداران دیگر جوش راندند / بهر لحظه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی مینمودند / ز انواع نفایس میفزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای / برد بر مالک این قیمت بپای

بگشا آنچه من دارم دفینه | ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید | ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر | نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون | خراج مصر بودی بلکه افزون
بگشا کین گهرها در بهایش | بده وای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه | که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان | بود سر دفتر دیگر غلامان
بگشا رو سوی شاه جهاندار | حق خدمت گزاری آنجا آر

بگو بر دل چرا این پی نهادم | که پیش دیده فرزندی نهادم
سرافرازی مرا زین احترامم | که آید زیر فرمان این غلامم
ببرج اختر تابنده باشد | مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت

اجازت داد و حالی تا خریدش | ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت | دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست | که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم | که گردد روز زین روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد | غم و رنج شبانروزی سر آمد
شدم با نازنین خویش همراز | سزد اکنون که بر گردون کشم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست | پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب | طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ ‌‌ خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من ‌‌ که آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد ‌‌ زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار ‌‌ که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم ‌‌ که آمد معدن گوهر بدستم

بچشم نقد جان گوهر چه باشد ‌‌ طفیل دوست باشد هرچه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم ‌‌ بنامیزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره بیند ‌‌ که عیسی بدهد و خرمهره چیند

اگر خرمهره را بدرود کردم ‌‌ چو عیسی آن من شد سود کردم

بشغل فکرت این اسرار می‌پخت ‌‌ سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت

گهی در روی یوسف لاابالی بود ‌‌ ز داغ هجر فارغ بال می‌بود

گه از هجر گذشته یاد میکرد ‌‌ بوصلش خاطر خود شاد میکرد

نه تنها

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد و کمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شد و در آن آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد ‌‌ بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش ‌‌ ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد پیش ازین دلاله کاری ‌‌ که گوید قصهٔ زیبانگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه ‌‌ کند عاشق کسی را غایبانه

بملک مصر زیبا دختری بود ‌‌ که نسل عادیان را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در ‌‌ ز شکرخند او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکرخند او بود ‌‌ دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان ‌‌ شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادی شیشه را دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل
بنوشاین ز لعل می‌پرستش / که با آن پردلی آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن غنچهٔ حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودااش بودند / شهان شهرها پرواش بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او / بهر کس در نمی‌آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش / که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف / خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دلی خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس هوشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آتش درین بستان که پرورد
بسروت نغز رفتاری که آموخت / بلفظت خوب گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که پنهان زیبت را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دلرا قوت آمد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب / که آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر خسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از تعریفش بر هیچ قانعم من

فلک

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک میوه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر حکمتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذالله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف درنوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / زسر تا پا ساختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن ترا بستم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بر افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم ز هر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه بدرود وی ورفت / بر بست از مایه و سودی ورفت

بناکرد

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت بخشیش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرده با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پاتابه
تن خود زاطلس واکسون بپرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر دار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادت خانه ره کرد / ز عالم رو در آن محراب گه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خار از بهر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دوش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد

نه پنداری که جان زار ایشان داد فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز بماتم شیوه پنهان شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری بکن ماتم که این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی دمی زاندیشهٔ صورت برستی
بهر دم حسن صورت را زوالیست زحال هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی زشاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست وزآنرو در یکی کردن حصارست
چو تاب چشمهٔ دشمن نداری بر آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن وی مر او را به آنچه دست رس او بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خز و دیبا بقدش همچو قدش چست و زیبا
بدوخت و تاجها زرین کمرها مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلنوازان نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن راز بیک افسر نشد سرکش سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند میان خود کمر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش می‌نهادی هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی

که چون تا خاک پایش تاج من باد / با وج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم کمتر ز تو یک تار بادا / وز آن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی گر قبا را
که دارم آرزو ز آن سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشم کشد تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در تافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان خود وام

برای میوه‌های گونه گونش / ز سیمین سیب او کردی نمونش
گهی از سینه‌های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کز آنها میل بودی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
بشبها گه که‌ش خیال خواب بودی / ز روز رنج او بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگس او پردهٔ خواب / شدی با شمع همدم در تک و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی که ز نوشین چشمه اش آب | گهش کردی ذقن کشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | که همسر گشته با گلبن نماز
مرا از دیده زان خونابه پاشی | که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت و دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی | بجا تا توان پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان شتابد حاضر او | بود کافتد قبول ناظر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت رام
وزحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه

سخن

اندوهی که از وی داشته است بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه در بیرون بکس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای سرمایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیداد زمانه اضطرابی
ندانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش | که بر یکجا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گه آنسو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی نداری | بجز گردندگی کامی نداری

بگشامن ز خود حیرانم امروز
نگار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست
ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهال درد آرامم ببرد پست
بجور دور ایامم سپرد پست

منم خاکی بجز و ساکن نهادی
که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست
ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا از مسکنت
غم و اندوه پیشین باز گفت

بتقریب سخن یکباره ناگاه
زبان در شرح راه و قصه چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
لبان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بودست
که جانش را غم جانسوز بودست

حساب روز و مه چون نیک برداشت
به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد
که از دلها بدلها راه باشد

خصوصا

خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در ره معشوق صادق

ز هر جا کش بود بگشاده راهی
سوی معشوق از آن باشش نگاهی

اگر گردی رود بر چشم جانان
فتد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود افگار آن خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب
فتد در جان عاشق ز آن صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش
شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی گرد لیلی
بقصد فصد سوی نیش میلی

چو ز لیلی بجز و نیش از پی خون
بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز
ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از این نیست
وگر بویی و رنگی هست از این نیست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش
مصیقل کن رخ آیینه خویش

برد نور جمال شاهد غیب
بتابد چون کلیم اللهت از جیب

شود چشم دولت روشن آن نور	نماید سر جانان بر تو مسطور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی یوسف را

خوش آن بیدل که دور از یار گردد	بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش	دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد	ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون	دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد	بخدمتکاری او سر فرازد
اگر راند شتابد سر چو خامه	وگر خواند بپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را	شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف بازاران کامرانی	همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت	بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست زاستادان یک فن	که گردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافته‌اش	چو گیسوی معنبر تافته‌اش
زلیخا نیز می جست آرزویی	که گنجانم درو خود را چو مویی
چو نتوان پی سبب خود را برو بست	بوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون ببندم	که یک مو بار خود بر وی نبندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور	چو مژگان خودش از در و گوهر
بجنبش گر گشادی لعل خوش رنگ	ز هر مقداری افکندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان با شبانان	رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادره چند	چو گردون حرب و همتا و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده	ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سا پشمشان چون موی زنگی	ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گران بار | براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرا ان | تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی موج باد از سرفرازی | گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شبانان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسپندان رو نهاده
زلیخا هوش و صبر و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام واستغنا نمودن یوسف از وی و خود را از او دور داشتن

چو بنده

چو بند و بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او سر گرفتاری
اگر نبود بدل نقد وصالش | بنشیند عشق بازد با خیالش
ولی خوش بود از دل خلیده | که افتد کار روی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس | بود انجامش آن جان دادن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار | که خون خوردن بود دایمش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد | ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن بود مست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره
ولی میکرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی میبود از وی یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی
ولی میداشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همیسوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید
بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم
که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی
نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد
نترسد گر خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا در آمد

برآمد

برآمد در خزان محنت و درد
گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زانبوه بودش بار انبوه
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش
شکست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی
جز از پنجه که میکندی بدان موی

بسوی آینه کم رو کشادی
مگر زانو که بروی رو نهادی

زبس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود
بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست
که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده
ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی [illegible]
چرا با بنده خود عشقبازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد — بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت — رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه — نه زان افسانه در دل داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد — بدین افسانه در دلش افسون کرد

بلی چون دلبری با جان درآمیخت — نیارد جان از او پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن یکدم — ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بدایع عشق رنجور — که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود زامکان عاشق — که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بدید از تو روشن — دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست — نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان پیوسته در پیش — چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصلی سوختن چیست — بداغ شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این رو دادست — که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخندهٔ تو — که معشوق تو آمد بندهٔ تو

مهی لایق بتاج پادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد میباش — ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو لاله رنگش کام میگیر — برفتار خوشش آرام میگیر

لبش میبوس و جان می پرور از وی — زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه — شکر شکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون از دل فرو بیخت — به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفتا ای مهربان مادر نهانی | نه چندانست کار ار دانی
نمیدانی که من بر دل چه دارم | وز آن جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی پی خدمتی را داد داده
زمن دوری نباشد هیچ گاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پاش باشد به ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من دریغست | که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل کی آسانست | کز آن کج نیست کار من که راست
چنین گز وی گره بر کارم افتد | نظر کردن بسوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من نگفتست | بجز خون خوردنم از وی چه بختست

زلعلش

ز لعلش در دهانم آب گردد | بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کآمد نهال آرزویم | ز رحمت کی شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم | نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بچاه غم کند آرامگاهم
بر شکم ز آستین او که پیوست | بدستان مانهد بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک | که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک تلخی آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی | چو دید از دایه رحمی چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده | بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن | ز غمخواریم پس غمخواریی کن
قدم از تارک من کن برویش | زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد | رخت را در لطافت تازه پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز | نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند | در و شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ | سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن | ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک

فلک زین سان بلندت ساخت پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست | فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
نمک خود سه بارت دیده در خواب | وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست | گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم کشته زین سودا چو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده نقد زندگی کم | ترحم کن خویشت آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره بر رویی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندان عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنید | بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز | مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق شماری
سری بر خط فرمانش نهاده | بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند
زند فرمای نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای
بعززندی عزیزم نام بردست | امین خانه خویشم شمردست
تنم چون مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
خدائی پاک را در سر بهشتی | جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم | بدل دانایی جبرائیل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز استحکام استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته | ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیش سازم | که دارد وازره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار | دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر خواستن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت | ز گفت او چو زلف او برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر بیخت

خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم خود که چونست / ز چشم خون فشان یکقطره خونست
چنان در لجه عشق توام غرق / که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو خندان چون نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام / پدر زدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون بر تن من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد چه زانجام و چه زاغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سر فرازد / چو سایه رنگ پائیش پست سازد
ز پیدایی چو ماه رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند زنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ تو زنه واده فراغم

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم

نباید زین کنیز کمترینه
بجز شوق درون و سوز سینه

ز من گر جان فزود مسکن از دوست
گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آرام جان خود نخواهد
بهیچ آفت روا خوبی نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست
ترا از کین من چندین چه بیمست

بکن لطفی و از لب کام من ده
زمانی رام شو و آرام من ده

بزن یک گام در سرای من
به بهر جاه و دولتخوای من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجوی از بنده خویش
بدین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم
درین خوان با عزیز انباز گردم

بباید پادشاه آن بنده را گشت
که زد از یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریت سر بر ندارم
بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
مگر دو بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش
برد آنجا بپانصد کارگر پیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم
بهر کاری ترا ور باز دارم

بود پای از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی آزاد بینی

چو یوسف این سخن بشنید از وی گفت
که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم
مزن دم جز بنوعی آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
ولی کو مبتلائی دوست باشد / مراد او وصال دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همی‌داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت دهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از آن دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کز آن بر دل ارم را بود داغی
بگردش از آب و گل شوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن جو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چترداری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان گهی خالی ز آفت / ربوده از همه خوبان لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشهٔ اوی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره چون شیر
بدان بر مرغک انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحن نیم روزان / ز رخنه‌کاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده پایه
ز جنبش لمعهائی نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل را جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
زباد سایه ور پیچش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب
زخط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش در وی الف میم
از آن لوح مجدول خورده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / کمر از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور / دو حوض از در صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون دیگری یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراش آثار فاشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند

تصور

تصور کرده با خود هر که دیده / که پی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بر روی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیکبختی
تبرک صحبتش گوش رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفتا ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخکامم

بسوی هر که خواهی کام بردار / بوصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

بمهر و کو بیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

گرم کافتد پسند وی آن خیال / بوقت خواب وی سوی او کند میل

نشاند خویش را تنها بجایش / خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی در دیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / تن راه دیار خویش برداشت

خوش

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش فرمان معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری

چو بنود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار وصل از هجر خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز / فلک شد نوعروس فتنه انگیز

زپروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صیقل آینه در دست

کنیزان جلوه گر در حله ناز / همه دستان نما و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکرین تنگ بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سوی خویش کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

مقالت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود قد پرنیان پوش / که این سرو امشبت بادا در آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم پی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی بر داشت دست نازنین را / بجالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان حمایل / بگردن دست من بادا حمایل

یکی کرد میان مو را کمر گرد / ز موی آرایش موی کمر کرد

مگر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را میبود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان هشت گیاه او را فراغی

بلی بودند پر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان

دل

دل یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راهشان در بندگی راست

بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت / ز تقوی نکته اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین غربت ره خواری مپوئید / بجز آیین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدا هست / که ره گم کردگان را رهنما هست

گل ما از نم رحمت سرشته است / ز دانایی در آن گل دانه کشته است

که تا زان دانه بر خیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن / که والله سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بتی سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف از اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیر پی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رمید از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا چست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تعلیم دینشان کرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته در رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان را عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دلاشوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییت داد / ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد	رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن که سبب دیدن یوسف علیه السلام گردد

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف	ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند	بصد مهرش به پیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من	چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست	ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم	بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی	بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم	وز آن جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانست با من	چه حاصل زانکه همخانست با من
سر آن معشوق کز عاشق نفور است	بصورت گرچه نزدیکست دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را	چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد	که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا داوت خداوند	که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت	کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند	رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه از رخ نمایی آشکارا	نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری	درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند	بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا	رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی	چرا چندین کشی آخر زبونی
زغمزه ناوک از ابرو کمان کن	شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی	بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما زخش بر سوی خود تاب
بهم اندیش همزانوی خود یاب

برفتار آور این نخل رطب بار
براه لطفش آر از لطف گفتار

بلب از خنده شهد افشانیی کن
وز آن شهدش بخود چسپانیی کن

بسیمین گوی خود کن چشم او باز
چو چوگان سوی خود سازش سرانداز

بروی از زلف خال دلکش انداز
ز شوق خال خود زلفش بدل ساز

زلیخا گفت کای مادر چه گویم
که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز
چه سان جولان گری با وی کنم ناز

اگر نه گردم از دورم نبیند
دگر خور بر زمین نور فرو بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم
بچشم شک او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی
نجال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی
غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبایی اوست
بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن

اگر آن دلربا پروام کردی
کجا زین گونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر باره دایه
که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری
کز آن کاری ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد آن کار
که سیم آری با شتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش بنایی
بگویم نادره صورت گشایی

بموضع موضع از طبع هنرگوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند
در آغوش خودت هرجا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت
شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی
برآید کارها زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت رای دایه
هر آنچه از زر و سیمش بود مایه

بر آن دست تصرف داد او را
بد آن سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر

جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت رای گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش — بر انگشتی نه تنها صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی — قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان — ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش انگشت — نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بر خط طبعش سر زدی خواست — بر آن کار پی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس — برایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ — ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن — نمودی جمله در یک گردش ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای — شدی از خامه لوح هستی آرای

بتصویر

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی — ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی — سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم رایه زرین دست استاد — زراندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صحنهایش صحن اقبال — فضای خانهایش کنج آمال
مطهر فرش مرمر در ممرهاش — موصل ز آبنوس و عاج درهاش
درانداز رسم در آنجا هفت خانه — چو هفت اورنگ در شکل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر رنگ — خجالت دیده وصافی خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی و رنگی بود از و گم
مرصع چل ستون آنجا برافراخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — توانا ناف او پر مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر — بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سرکشیده — که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اعضایش از فیروزه اوراق

بر آن شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغی لعل منقار

بنا ایمن درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم معانق

بیکجا این لب او بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظاره کی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

نمانا بود سقف آن سپهری / بر و تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر یک گر زمینش پیش پا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده برهم

ز روزنش بود هر جا شکفته / دو گل با هم بهم بند نارخفته

در آن خانه نبود القصه یک جای / تهی زآن دو دل آرام و دل رای

بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید / در و مهر دگر از نو بجنبید

یکی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصل نمودن

چو خانه شد تمام از سعی استاد / بترتیبش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه با پیش‌بینی ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز و هر کس / نمی‌بایست الّا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصدر رغبت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
زلعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن حسن رواجی
بخوبی گل به بستانها شد شهر / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
زغازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را

زپشت

زپشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را
نهاد از عنبر تر جابجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده است / بر آن آتش دل و جانم سپند است
بمه خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل
بنود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست / قضا زانجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / کز آن دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خرده کاری / کز آن نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونه عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال آن قمر را / ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشان بخشد از عیدی وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده را با ستاره

که تا آن دولت دینی و دینش — بحکم آن قران کرد قرینش
مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پر کرد دامان سمن را
چو غنچه با جمال تازه و تر — لباس تو بتو پوشید در بر
شعار شاخ گل را یاسمن کرد — سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل — بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی ورا و از نقره خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد کرده رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی — که چنبش گیرد از مه تا بماهی
چو زنار کمرش شد پیرهن را پست — بزرکش دو پیسه حسنش شاپرا پست
بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب دامان — بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشد و آینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد — بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران به پیش و پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین و طلعتی نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی — وزو یک حرف سر سودا نشانی
زلیخا را چو دیده بروی افتاد — ز شوقش شعله‌ای در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو — بهر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم — بطوق منتت گردن فرازم
بیا تا حق شناسیت باشم امروز — زمانی در سپاست باشم امروز

کنم قانون احسانی کنون ساز
که تا باشد جهان گویند از آن باز

بنیرنگ و فسون کز حد برون برد
باول خانه ز آن آشفتش درون برد

ز زرین در چو داد آن دم گذارش
بقفل آهنی کرد استوارش

چو شد در بسته از لب برگشاد او
ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم
که جا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی
بلطفی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو
بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیده چارهٔ آوارگیها
کشیده در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم
ز بی‌رویی تو بس نامرادم

ز بی‌رویی گذر روی بمن کن
ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده
که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کآنجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک
تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید
چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس چون باد بشمرد
سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد

برو قفل دگر محکم فروبست
دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند
بپایت میکشم سرکشی چند

تهی کردم خزینه در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی
رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی
بهر ره بر خلاف من شتابی

بکشا در که فرمان بری نیست
بعصیان زیستن طاعت وری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بر آن دستم توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصها از سینه بر زد
بدین سان پر ز افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بششم خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خویش از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بند کردن محبوب در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز روشن پا درین چشم و حشم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش از اهل شد بیگانه بسته / امید آشنایان زآن گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه و آسیب عسس نی
رخ معشوق بی پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین گفتگوی دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبینید / چو ماه از خرمن من خوشه چینید
مرا تا کی درین محنت پسندی / کر چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت چو از هر سو نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خداوند آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد در روی زلیخا
زلیخا را نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد
کای خودکام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
زداغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت / که داد از ماه راد و بر زمینت
بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریب
بدپاپوش سرو جامه زیب

بآن موی که میگویی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ
بشیرین غمزه ات از غنچه تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت
بآه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوه از وی
گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بویی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از جان وصالت قوت جانم

تو ای نخل تر خرما ز من شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین قحطم امان ده

چو این داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مکن امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چونها صورت اوست
برونها چون درونها صورت آراست

ز بحر جود او گردون حبابیست
ز برق نور او خورشید تابیست

بپاکانی کز ایشان زاده ام من
بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشانست روشن گوهر من
وز ایشانست روشن اختر من

که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنای بیرون گذاری

بزودی کامکاری بینی از من
هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی
بنقد دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

گر افتد قصه‌ای نیکو دیر آرام / بهت آئی زود تا نیکو سرانجام
زلیخا گفت گر تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن سان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / گر افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن خطا کیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت از آن دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشینمش پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو نیکوی

تو نیکوئی خدای من کریمست / همیشه بر گنهکاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت الحق نیم کان ناپسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذاریش / برشوت کی ستد آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / کریم تاجت میسر باد هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نه طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتش گفتن آمد روز من پیر / نخست از تو مرا امید تدبیر
زبان در بند دیگر زین خرافات / عجب از جا که فی التأخیر آفات
مرا از خشک نی آتش فتاده ست / ترا با آتش من خوش فتاده ست
مرا این دود آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارات / که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنی برکشم آن خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بهر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز حجت گفتنت یابم رهایی

عزیزم

عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک / بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم پرتف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زو شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بعهد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پرشکر کرد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد
بتیر ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش جان را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر وی آن دست | پی گوهر صدف را مهر بشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم یوسف | همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده کشادی وز دو دستی
فتادش چشم ناگه در میانه | بزرگش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست | در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم | برسم بندگانش می‌پرستم
تنی تن از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آینده پی دینی نپسندد | درین کارم که می‌بینی ببیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | کزین دینار نقدم نیست یکدانگ

ترا آید

ترا آید بچشم از مردگان شرم | وزین نازنده کان خاطر آزرم
من بینای دانا می‌نترسم | ز قیوم توانا می‌نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست | وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام افدور | رهاند از کار پیشین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن کام سیرش | گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی پی در گشایی | بریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این زعجب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | بجان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت برخاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | زنا شادی خود فریاد برداشت

که واویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار بی زور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش
شکسته تارم از کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام برون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل از راستی جست | که با اهلت نه بر کیش وفا بست
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری روی | که کرد این کج نهادی را بگوی
بگفت این بنده عبری کز آغاز | بعز بندگی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه از وی نیم آگاه — بجزم گلستانم آورد راه
بسان باغبان ناکشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند — که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی بیم بخفتی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دنبالی — کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان — کنی تعیین محبوسش بزندان

وبا خود

وبا خود برتن اندام پاکش — نبی در خوی که سازی دردناکش
پسندی بر وی آن رنج گرانرا — که گردد عبرتی مر دیگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت — زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج — پی تیغ تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد ازانت — ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم — کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صفاکیشان وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی — عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پرآفات — جز احسان اهل احسانرا مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز آن داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پی سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس در آید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو ننهاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بد آن مولی که چون بنده پسندد / روا در پسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنجی فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان روی سوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با او جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواهی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت | که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن | بجز اشک دروغی نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد | بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمهٔ عود
برغم او رگ جانش خراشد | ز لوحش آیت رحمت تراشد
ز بند آتش کند محبوس چندان | که گردد آشکاره راز پنهان

کشیدن سرهنگ یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ | بحبسگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد | نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی | ترا باشد مسلم کاردانی
دروغ از راستی پیشت ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که صدق من شود چون روز روشن
ز پشت همت کشور گشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر | خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت | کز آنم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نه بسم غمّاز و غمّاز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمّازیست مشک چین بروی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
به پیش در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غمّاز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیشست پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / نمیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کیدست این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آنپس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای بس عظیمست
عزیزا کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز بربند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمّازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکشست اما نه چندین ‏ نکوخویی خوشست اما نه چندین
چو مرد از زن بخوی خوش کشد بار ‏ زخوشخویی به بدخویی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری ‏ که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت ‏ خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد ‏ وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشقست ‏ ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از هر کرانه ‏ بود کاهل تنانرا تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز ‏ شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز ‏ جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند ‏ ملامت را جوالنگاه گشتند

بهر یک

بهر نیک و بدش در پی فتادند ‏ زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز نیکی و نامی ‏ دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست ‏ که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهیی پیش آمد او را ‏ که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست ‏ ز دمسازی و همرازیش دورست
نه گاهی میکند در وی نگاهی ‏ نه گامی میزند در وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز ‏ بهر جا ایستد ز رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع برخسار ‏ زند این از مژه بر دیده مسمار
زبس غم کان بخندد این بگرید ‏ بر آنکو در گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست ‏ از آن زو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر دمی با ما نشستی ‏ ز ما دیگر نگاهش با نشستی
ره ناکامی ما گر گرفتی ‏ تمامم کام دادی گر گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی‌وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / طرازش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوانها مطبوخ خوش خوان / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر و خشتش نیز شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان شکّان بلبهای شکرخا / نهاده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام لوزینه از آنها / بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور / که آب آید برون زان سان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاووس خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرکش بر نشستند
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند / ز هر کار آنچه می‌بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ آن صفرای قاطع / پی صفرائیان درمان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان / بهرم نیکویی بالانشینان
چرا دادید از نیشان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده روی پر نور او را / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / ز حسن نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بکف ماست / پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم

بود غمخانه دل تکیه گاهت / بپا تا دیده گرد و فرش راهت
بقول دایه یوسف درنیامد / چو گل ز افسون او خوش برنیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بر او کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس این افسونگری گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حلقه‌اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک تاری — کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با مو همبری کرد — ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم که تا مدّان میان تنگ

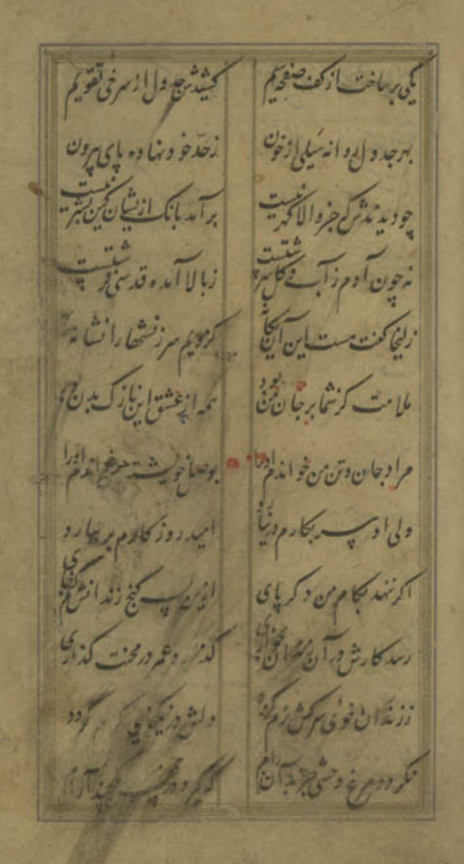
بسر تاج مرصع از جواهر — ز سر جوهر نثار از لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و مرصع — بپیچه دوال از رشته در

ردایی از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داده زرین آفتابه — کنیزی از پیش زرکش عصابه

یکی طشتی



یکی برساخت از کف صفحهٔ سیم — کشیده جدول از سرخی تقویم

بهر جدول روانه سیلی از خون — ز خط خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست — برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست — ز بالا آمده قدسی فرشتست

زلیخا گفت هست این آنکه [illegible] — کرم گویم سرزنشها را نشانه

ملامت کر شما بر جان من بود — همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را — بوصل خویشتن خواندم او را

ولی او سر بکارم در نیارد — امید روزگارم بر نیارد

اگر ننهد بکام من دگر پای — از این پس کنج زندانش کند جای

رسد کارش در آن زندان بجایی — کذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش رام گردد — دلش در [illegible] گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدام رام — که گیرد در [illegible] آرام

گروهی زآن زنان کفها بریدند — ز عقل و صبر و هوش و دل بریدند

ز تیغ عشق یوسف جان بمردند — از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخاوار مست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می — بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را وایهٔ مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن در خیالش

نیامد جز بر آن بی‌بهره بخشود — کز آن بی‌بهره‌اش بی‌بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق باری — بود بر عشق عاشق اقراری

زند سر آتش سودایش از دل — چو بیند دیگری با او مقابل

چو شد خالی ز یوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن حالی دگر شد — بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدید — ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق او معذوریم هست — بدارید از ملامت گوییم دست

چو یاران از ره یاری در آیید — درین کارم مددکاری نمایید

همه چنگ محبت سازگردید — نوای معذرت آغاز گردید

که یوسف خسرو اقلیم جانست — بر آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد — که بندد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل از کین بمهرت نرم بادش / نه زین نامهربانی شرم بادش
وز آنجا پس رو سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار خفتست / گلی بی خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که چرخش صدف‌هاست / تو این چار گوهر را شرف‌هاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به پی حاجت ترا گر حاجتی هست / بکس از حاجت حاجتور آنست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او بکن وز حد مبر ناز / از آن ترسم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون دشمن شود دوست / بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از سر بگذرد سیل خطرمند / نهد پا در بزیر پای فرزند
و ما هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم گویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس همسر زنده را / نشیمن هر بمرگ ارزنده را
درو نگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی منفذ باد

هوایش مایه‌بخش هر وبایی / زمینش کشت زار هر بلایی
درش بربسته قفل ناامیدی / ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قار و ره قیر / متاع سالیانش غل و زنجیر
همه بر سفره‌اش بی آب و نانی / نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بر وی / مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم / ز سرچین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرای / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان پیش نه سر خط تسلیم / بشو از لوح خاطر نکتهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شدی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / پی کام زلیخا یاوریشان
که دشمن از ره دین و خرد بین / نه تنها بهر وی از بهر خود بین
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو در روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر پاکزندی / حصار دولت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانهٔ قربت فکند دور

اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد جای از ایشان تنگ بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندانها خلاصش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
زرستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بفرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان / همه از خودپرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از پیشتر شد عصمت بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را بغماز انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند ای مسکین مظلوم / بنوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی سرکش از وصلش مرادی
شدیم از بند کوی بخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر رنجستی فن او
چو کوره ساز زندانش برو گرم / بود ز آن کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع فولاد / از او چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل ز آنکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو ز آن جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین بسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قول اند مرد و زن موافق / که من بر روی زرخانم کشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشست است / که پیکان بر سر پیکان نشست است
سر یکمویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست
درین فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجه خویش
نیندیشد ز قهر جانخراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

پسندم گوهری بهزانکه سفتی / نیامد در دلم بهزانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کین بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من / برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در رحمت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت   بسرهنگان بی فرهنگ او گفت
که زرین افسرش از سر فکندند   خشن پشمینه در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند   بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند   بهر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده   که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش   نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان   بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا   همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید   وزین دلدار دلآزاری آید
فرشته این بصد پاکی سرشته   نیاید کار شیطان از فرشته
نکورو میشد از خوی بد آرای   چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کس در جهان نیکوست رویش   بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آید سرشتش   به از خوی سرشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید   ز نیکو بیش بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند   بعیاران زندانش سپردند
جوان دل زنده در زندان درآمد   بچشم مرده کویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاده جوشی   برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان   همه زنجیریان زنجیر کوبان
بباشد بندشان قید ارادت   بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان   کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور اسرشتی   اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد   اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام   ز زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین بیش محنتش مپسند بر دل   ز گردن غل ز پا بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مغرسای	بزرکش حله سروش را بیارای
بشوی از فرق او کرد نژندی	ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن	جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را	ز استبرق بساط و بسترش را
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنانکش بود عادت	در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست	بشکر آنکه از کید زنان رست
نخفتد در جهان کس با بلایی	که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان	کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن وی بر مفارقت او

درین فیروزه کاخ دیربنیاد	عجب غافل نهادست آدمیزاد

بنماند

نباشد دأب او نعمت شناسی	نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند	نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران فروزد	چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان	گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه	به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو گلستانش بدر شد	گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
تنگ آمد در آن زندان دل او	یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار	که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند	کز و گل رخت بندد خار ماند
نشان خار در گلزار بی گل	بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گلشن گل خویش	چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر بر آمد جان غمناک	چه باک ار جیب خود عاشق کند چاک

دری بر سینهٔ خود میگشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبر بار میکند
چه بودش روی مه از جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل خاک میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر و زان طبل کوبی
ز عرق سر به پنجه خاک می‌بیخت / سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد آنچنین گل / که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران بر دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست / بعقد در عقیق ناب می‌بست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضرب تنهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل

ز دل خونین رقم بر رو همیزد / بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا یک عشق پیشه / زد و چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی بپشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو حنی روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامن مفت
بجانم از دل آوازهٔ خویش / نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی کزو بویی شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

کهی رو برکف پایش نهادی بصد حسرت رخش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن کردنست این چه گفتم رشتهٔ جان منست این
کهی در آستینش دست بردی ز بخت آن دستبرد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم بپاداش ساعدش کردی پر از سیم
کهی کردی بدیده دامنش جای که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی نا امید از پای بوسی بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دادی چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله اش از هم کشادی بگریه دیده پر نم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی ازو بوی بجانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل کذشتی ولی جفتیش طاقت طاق کشتی
نهادی بند بر دل از دوالش ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان سر دمش از نو غمی بود ز هر چیزش جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه بود فرقت عذابی بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست جدائی ناخوشست اما چنان نیست
تبنک آمد ز خود ترک خودی کرد بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد بسینه خنجر خونخوار میزد

بهبام قصر میشد پاسبان وار
گز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میساخت
بدان آن راه نفس را تنگ میساخت

خلاصی از جفای دهر میجست
ز شربت دار جام زهر میجست

ز هر چیزی که پیش پایش میخواست
همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش
همیگفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت آنچنان باد از جدایی
که هرگز نایدت یاد جدایی

زمانی با خود آی این بیخودی چند
خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو
که گردست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب
برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن
نباید همچو کاه از جان بریدن

بآن باشد که در دامن کشی پای
بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امیدت آرد
صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود نُه ماهه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبانی دریده تا بدامن
کشید از صبر گوشی تا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اوج انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وز آن خون شام گردون جگرگون
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت / تمام آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آید روز عاشق / بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در رو سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از لبها چکد خون
از آن مادر که بر خونخوار باشد / گر اینسان بچه‌اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش

زدلبر

ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو بود از روی جانان پرتو انگن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نخفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کی مشغول خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت بپایینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن تماشا ساخت باید / چو مرغ آن دام را اشناخت باید
گل او همچنان بر آب خود هست / چو بلبل شد دل از تاب خود پست
بزد آن هوا آب گلش را / بشوریده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / دیا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در سر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

از آن پس طاقت و تابی نماندش
به دل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز
به دایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم
به آن محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشه زندان نشینیم
به زندانی خود را به ببینیم

چو زندان جای آن سان گلعذار است
نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان گشاید
مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه
فتان خیزان ز دنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد
نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را
نمود از دور آن تابنده دُر را

بدیدش بر سر سجاده از دور
چو خورشید درخشان غرقه نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده
ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو
فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی

گهی سر بر زمین در عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده
نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و به وی نزدیک بنشست
ولی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد
ز نرگس بر یاسمین ژاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید
ز نخل تر رطب را میتراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون
همی دید او از درون این بار بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی
بآبی از دلم تسکین نیابی

بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک
همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من
زهی مهجوری و محرومی من

ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نزاد

وگر میزاد مادر کاش دایه … بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب گر می داد بهرم … بشیر از زهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود … ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر موی ز خود حاضر نمیشد … وگر میشد اثر ظاهر نمیشد

چو شب بگذشت همچو صبح خیزان … زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد … مؤذن در سحر خوش لحنی درآمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست … دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز … زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت … بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین شد … شد آمد سوی زندانش چنین شد

غذای جان او شد آنک و بوی … بنودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس ببستان میل چندان … که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش … بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری نمودن

شب آمد عاشقان را پرده دار راز … شب آمد چند لا از غصه پرداز

توان بس کار در شب بیکر کردن … که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید … ز غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش … صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

نه روی آنکه در زندان کند روی … نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی … نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف … که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز … بدو صد حشتبانی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی … گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجاها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال ورا | جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی | بکار او نیفتاده شکست بندی
گلش را از آن هوا پژمردگی نیست | تنش را از آن زمین آزردگی نیست
زنعمتها که بردی خوردیانی | ازین دلداده یاد آوردیانی
پس از پرسش نمودنهای پیاپی | زجا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودیش | کز آنجا بام زندان مینمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی

گرم تا روی گلفامش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشینست | نه خانه روضه خلد برینست
ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشیدی چنان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست | که پشت آن سرو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در | که سرو من فرود آرد بدان سر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره | شم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک و ارم بر زمینی | که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاری و آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گردد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آیین آن روز / که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندانشدن را چاره کردی / بروز از غرفه‌اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
زبس در یاد او گم کرده خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادند آواز / نمی‌آمد بحال خویشتن باز
بگفتا با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / ازانست این همه حیرانی من

بخاطر

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود روزی فرامش / بتن زخم نشتر افتاد احیانش
ز خونش بر زمین در دیده و پس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست / بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بود آن نکوپوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نباشد دیگری را
در آمیزد چو جانش در رگ و پی / نه بیند یکسر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد / ز کوی او مهار رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر پختگی آر از خامی / ز بوی خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی
برین ره ام گر انجا نا قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زمانی زآن نبودت / مباش امروز هم کان نیست سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را / کز این سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه الصلوة والسلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی با هر یک از ایشان که وی را پیش پادشاه مصر یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
نگارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش روشن بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شادی / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار و اریش / خلاصی دادی از تیمار خویشش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشدی او را ضیا جوی / ز تنگی در گشاد آوردی روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز حلوانی نمودی غرّه‌اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیبش قفل تنگی برگرفتی

دگر خوابی بدیدی نیکبختی / بگرد آب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس پس از حریمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند همراز / در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
بیکشب هر یکی دیدند خوابی / کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود
چو یوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد / بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کز آن یاد آوری وافر بری سود

[illegible]

بگویی

بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنینش بیگنه مپسند دور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت اجلاس / می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش یوسف آرد / بزندان بلا محبوسی آرد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / ز هر این و آنش کم پسندد
نتابد جز سوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس
بسا قفلا که ناپیدا کلید است / برو راه گشایش ناپدید است

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام

برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه
میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بود چون کاردان پیچ برپیچ / به پیش کوشش و فکر نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میانه / بفتحش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب او را گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی را از قضا آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و نغز و فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنها پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل ز آن قوت بردی بی توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همی گفتند کین خواب محال است / فراهم کرده وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق خورده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی بر او بگشایم این راز / وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه سر بپایند ... باوصاف خودش وصاف سالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ... بود از خوبی سالت خبرده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر ... بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه ... بود باران آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید ... وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد ... ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی ... نروید از زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران دست دارند ... ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران ... که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ... حریف بزم شاه و راد گر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت ... دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بپا ور ... کزو به گرددم این نکته باور

سخن کز

سخن کز دوست آری شکرست آن ... ولی گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن ... چرا از سر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه ... ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام ... سوی بستان سرای شاه بخرام
خرام آنسو بدین روی دلارا ... بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی ... که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست ... ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای ... ازین غم خانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند ... ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند ... نقاب از کار من یکسر گشایند
که جرم من چه بود از هر چه دیدند ... چرا از خشم سوی زندان کشیدند
بود کین بهر شود بر شاه روشن ... که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم تیغ تبر این / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند / که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند / چرا ره سوی زندانش نمودند
تهی گلزار باشد بی رخش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد خار آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم

نباشد

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان چنان پاک
زلیخا بود در پس آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصف خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از سخنهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب بود از آن تلافی
بر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان | گل خندان ببستان به کز زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت | مقام شه نشاید جز سر تخت

برون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا در عشق یوسف علیه السلام

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو یکچند شد از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزدیکان درگاه

کز ایوان

کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرضه دادند
چو از زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چو از چابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان | بعبرانی و سریانی سرایان
سراسر مصر پر بود از شماره | نثار آورده وان از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پا تا فرق | چو گوی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند | گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیز رفتار



بپهلوی خودش بر تخت بنشاند | بپرسشهای خوشش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر | درآمد لعل نوشینش بتقریر

بخود از اطلس پا انداز کردش | بپای انداز از فرق انداختش

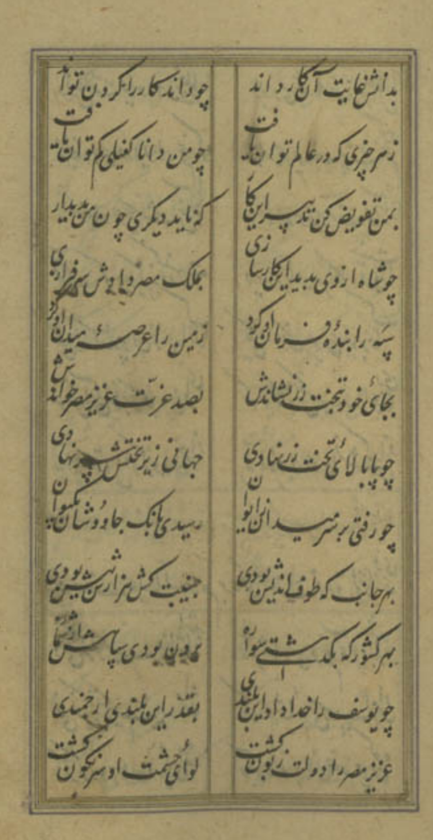
ببالای خود اکنون [illegible] رفت | ز اطلس چون [illegible]

تو [illegible] | بانتقال او چون تخت بنشست

کشیدش در کنار خویشتن تنگ | [illegible]

بپهلوی

وز آنپس کردش از هر جا سوالی | رسیدش زهر کاری دهالی
جواب دلکش مطبوع گفتش | چنان کآمد از آن گوهر شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم | غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی | کز ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری | که بنهد خلق را اخر کشت کاری
بناخن خاک خارا را خراشند | ز چهره خون فشانان دانه پاشند
چو از دانه شوند آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
بنانها خوشه را زان رسته از تیغ | که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گرد و خوشه در مخزن یکی | بیاید روزگار قحط و تنگی
بر دهر کس برای عیش بهره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی



بدانش غایت آن کار داند | چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر نقشش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ایوان | رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیشش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | کم از بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خانه آزاد

فلک کو دیرگیر و زودگیرست / درین حرمان سرا کار وی اینست

یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری ببازی / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردون فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا و وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی بمحنت فراق و ابتلای وی

دلی کز وصل بی‌غم شاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه

ازان

ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد زو عیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن حسن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولتیار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نمیخورد از فراق او نمیخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردش مهجور و مظلوم
بشب پنهان بزندان راه بردمی / تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از پیها دور مانده / بجان رنجه بدل رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی / وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو دود آه دایم دود آهش / بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث پیچگاهی / نبودی غیر آن چتر پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش

خدنگش را اگر مانع نگشتی / ز صد صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت / مگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب تب سوزان لب او / قطره میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی / از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم عقد / بجز خون جگر کاوید آن عقد
گهی کندن بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان خبر نقش جانان میتراشید
همیزد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خور من / اگر خورشید او نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر گو فتی مشت | لبان نیشکر خایندی انگشت

گهش گز میر نگارین اشتی عار | نگارین گشتی از انگشت افگار

زانگشتان خود زین خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه کز دانا شناس | نخواندی دلبر نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ او ز تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پر پر را در باغ | گر بلبلان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را سرشک از نرگس آغشت | ز نرگس زار چشمش یاسمن رست

بشادی زیر این طاق کهن آه | سیه پوشید چشم جهان بین

چو ماتم وار گشت از نا امیدی | چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز هندستان مگر بودش نمونه | که باشد کار هندو باژگونه

بروی تازه چون گل چین افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افگندی در ابرو | فتادش چون سپر پی ناز در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد | که گیرد آب چین پا چینش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی | رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز باد عشق خم شد | سپهرش چون حلقه هم از قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غم دیده خاک از خون کرد مردم | چو شد سرمایهٔ پیمانیش کم

به پشت خم از آن بودی پی پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن ویرانه سال | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلقهای اطلس دوش | سبک از دانهای گوهر گوش

معطل کردن از طوق مرصع | معرا عارض از زینت مرقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | غبار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر | به از مهر حریر حور بستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت که آن یکیمه گفتم | بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش بود کارش پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند | بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت

گذشت آن کز لب صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی دهانش | کند بر راه یوسف خانه سازش
که چون افتد گذر گاهی برامش | پذیرد قوت از آواز پایش
زنی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خان و وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | بیابد قربی از بوی دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند ره روی بر رهگذارش | بیابد قربی از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند ره روی بر رهگذاری | بروبش از ره غوت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار است | ببوسد گرد او کز آن دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره | برآید بودش تا ب نظاره

شود خرم بخاک رهگذارش … نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست … برای یوسف از نی خانه ساخت

بدو کردند نی بستی حواله … چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی‌ها که آغاز … جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از بحر آتش اندر وی گرفتی … ز آهش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته … چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود … بر او هر تیر گویی نیشکر بود

بر آخر داشت یوسف یوزادی … سپهر آوازه گردون نهادی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز … ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور ظلمت اندر وی نشانه … برابر چون شب و روز زمانه

گره

گره بر خوشهٔ چرخ از دم او … شکن در کاسهٔ بدر از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر … ز سم اختر درخشان سپهر

بزخم سم چو سنگ خاره جستی … ز نعل ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بریدی در تک و دو … بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکار از پیشان نخجیر … بران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق … بیک جستن بریدی گرم چون برق

اگر گردش نه بازو بستی کشیدی … بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی پر قطره از خوی … ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوش رفتن در آن خوش بوی مشکین … چو آن گرد آمده از قطرها سیل

چو گنجی بود از گوهر روانه … بری ز آسیب مار تازیانه

بر آخر گر شدی آرام و فروتن … گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادی ار درآوردی بدان سر … بسطل ماه آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختی در ره شبانگاهی | خورش از سینهٔ کبک شاهی
ز شعر چشمه دار شب وسال | پی جو کردنش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان غلمان گزیدی | کزو تا سنگ از جوش چون فی جهیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی | از آن نی بست خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خیل از راه | بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف درایشان | نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طعنه هی پیچیده دائم | که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار کردی | جهان پر نافهٔ تاتار کردی
بهر محمل که آن جانان نشیند | شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی | کزیشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
تنی کش شاه ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش بلغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | از آن جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز جا و شان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی — چنان بیخود بدان نی بست رفتی
در آن تنها چو دم از جان ناشاد — دمیدی خاک پستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری — نبودی غیر از اینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام والتحیات
نا یافتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی
آوردن پس بسر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام — بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا گرچه بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود — که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت — سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می‌پرستم — برون شد گوهر تمکین ز دستم
بچشم خود ببین رسواییم را — بچشم باز ده بیناییم را
زیوسف چند باشم مانده مهجور — بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی — بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی — چو وادادی کام من دیگر تو دانی
درین جانبخشیم مپسند چندین — بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمر است این که نابودن ازین به — ره نابود پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد — ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد — صهیل ابلق یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی — گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت — ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زبس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر جادوشان طرقوا کوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نبیناد / بحالی شد که کس آزاد مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بکشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد و تسکین الم را

که ای سنگ سوی عز و جاهم / بهر رایی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل / نبرد گر از تو گویم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این وین سندان سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زآن شکست آمد درستی

ز شغل بت پرستیدن برداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش تو کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود خراشی / وز آتش افکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پیوستست / که گوید بت پرست ایزد پرستست

اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن رنج و جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیماست از من / ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود فارغ دل از داغ تمنّا ‌ ‌ ‌ بچشم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن برمهر پادشاه ‌ ‌ ‌ گرفت افغان کنان با زیرکش راه

که یا کآنکه شه را ساخت بنده ‌ ‌ ‌ ز ذلّ و عجز گردش سر فکنده

بفرق بندهٔ مسکین محتاج ‌ ‌ ‌ نهاد از عزّ و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ‌ ‌ ‌ برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را ‌ ‌ ‌ که برد از جان من تاب و توان را

بخلوتخانهٔ خاص من آور ‌ ‌ ‌ بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یکشمه از حالش بپرسم ‌ ‌ ‌ وزین ادبار و اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شور و تعب کرد ‌ ‌ ‌ عجب ماندم که تا سیلر دب کرد

گرش دردی نه دامن گیر باشد ‌ ‌ ‌ کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک در پاینده شاهی ‌ ‌ ‌ که دریابد بآهی پایگاهی

فروغ صدق یوسف داد خواهان ‌ ‌ ‌ مرو قصّه گم کرده راهان

شود

شود صبح صادق را بتاشی ‌ ‌ ‌ مزوّر را دو تا پاداش تزویر

نه چون شاهان دور این زمانه ‌ ‌ ‌ که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یکدینار بگسست ‌ ‌ ‌ وگر زو دست صد کس زیر سنگست

ز دینار و زرش صد سرخ رو مست ‌ ‌ ‌ تظلّم کردن از وی هرزه گوئیست

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلام و دعائی وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

ازآن خوشتر چه باشد پیش عاشق ‌ ‌ ‌ که گرد و یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد ‌ ‌ ‌ ز بازش سینه پی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید ‌ ‌ ‌ حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف ‌ ‌ ‌ بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه بیگه ‌ ‌ ‌ بخوئی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر ‌ ‌ ‌ که در ره مرکبش را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن — اگر درویش هست آزاد او کن
بگفتا و نیست زآن آشنا کو تا آید پیش — که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید — حجاب از حالت خود برگشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص — درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت — دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد — ز روی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم — ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم — بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست — ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست — مرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت یا وای زلیخا — فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثارپاش کردم — بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و چیزی بدستم — کنون در کنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر تو نپسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دید از تو چنینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید یوسف لب دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وز آن شد تازه گلزار شبابش

زکافورش

زکافورش بر آمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین مهره اش دور
در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی پرتوش را گشت هاله
پس چل سالگی شد هژده ساله

جمالش هر چه از سر کار دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخو
مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویشتن بینم کار خود را

بکشت خود که پژمرده است ریشم
دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد از گوش
زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفتش نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه خطرناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز نوش انگیزی آن عجز و کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین مصلحت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدائی تعالی عز و جل و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش آن یکتا گهر آورد
نثار افشان بر و به تا بماهی / مبارکباد گر شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پس از شب ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش / بزر کش جامها دادند زیبش
چو ماهی موی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد مرکبی کام
عروس نه نقاب عنبری بست / زرافشان پرده بر روی نبی بست
بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا را بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب در پرده راز / در آن پرده جهانی راز پرواز

بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از تپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیر آب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بمن این روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش

که ناگه دید کز در پرده برخاست / مهی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش در پرده افتاد

برون بردش ز خود اشراق آن نور / ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف

چو یوسف آن محبت کیشی دید / ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روئی که زو می‌بست دیده / وزو می‌بود عمری آرمیده

چو چشم انداخت روئی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن آرایش مشاطه معزول

بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

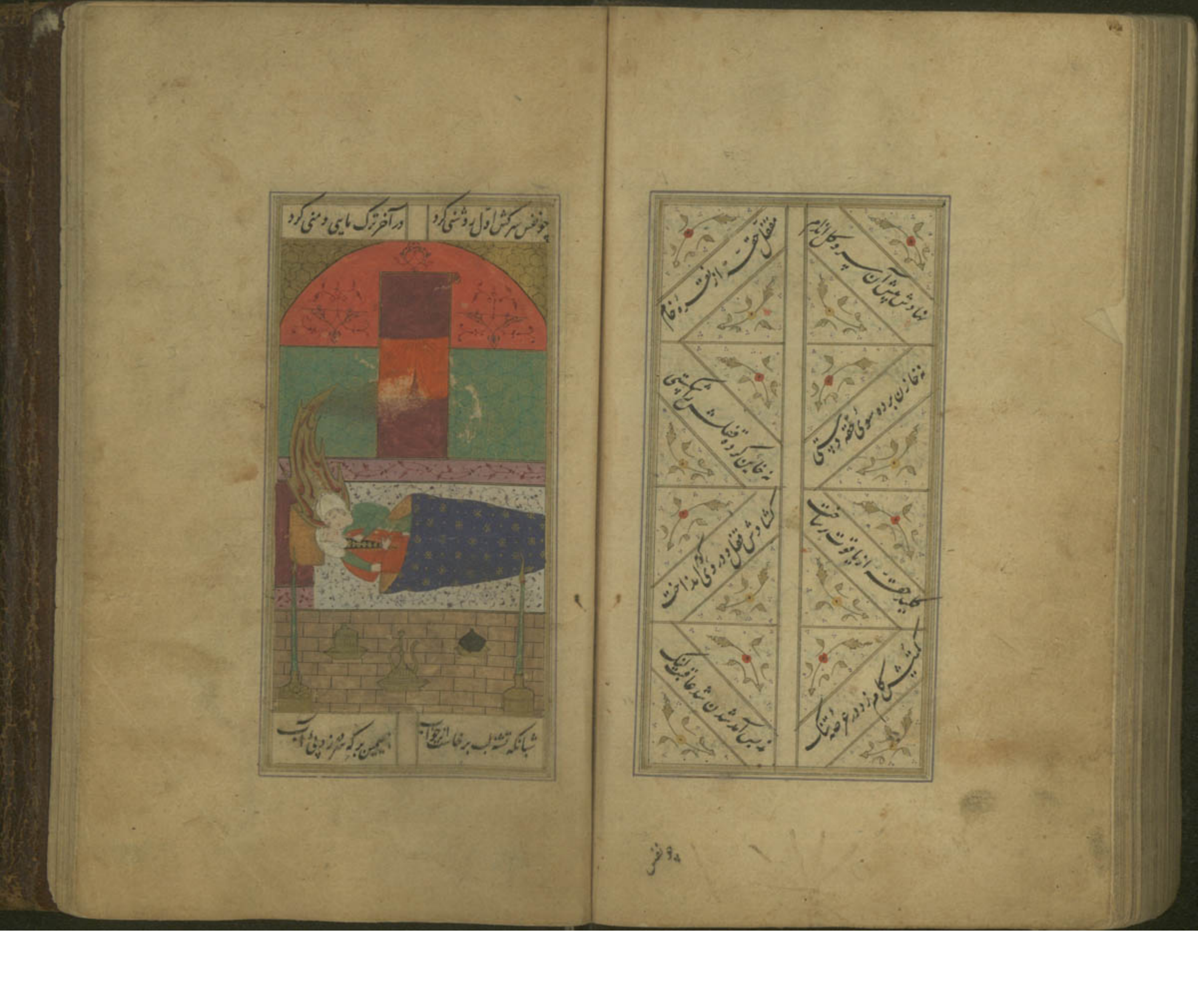
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان بند کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

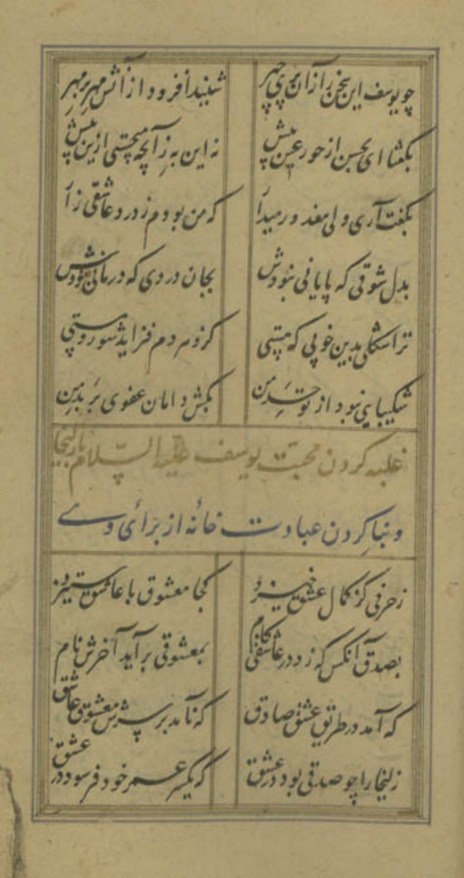
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست



نهادش پیش آن سرو گل اندام
مقفل حجره‌ای از نقره خام
نهفته زن برده سوی حجره پستی
ز خالی کرده قفلش پیش پستی
کلید حجره از یاقوت رمانی
کشودش قفل و در وی اندر انداخت
کشیده گام زد در عرصه تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

شد اول غرقه آخر باخوشی جفت — برون آمد بجای خویشتن جفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی نشگفته و دیگر شگفته — نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچهٔ ناشگفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر نشگفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست — ولی او غنچه با غم نچیدست
براه جاه اگرچه تیز تگ بود — بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم — ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی — بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس — ز دزد بر کو سرم کش نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت — که کوته ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ هم خوردم — بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف



چو یوسف این سخن را زان پری چهر — شنید افزود ازانش مهر بر مهر
بگفتا ای بحسن از حور عین پیش — نه این به زانچه جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار — که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش — بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی — گر از سر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من — بکش دامان عفوی بر بد من

غلبه کردن محبت یوسف علیه السلام با زلیخا و بنا کردن عبادت خانه از برای وی

زحرفی کز کمال عشق خیزد — کجا معشوق با عاشق ستیزد
بصدق آنکس که زد در عاشقی گام — بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق — که تا مد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق

به طفلی هر که لعبت باز بودی — بنوزش لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دستت چپ ز دست راست دانست — ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید انجب پدیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف افتاد — نه بهر خود ز بهر یوسف افتاد
جوانی در خیال او بسر برد — بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد — بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که برنا و جوان شد — بمهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست — بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صد قرنش بود بیرون ز نهایت — در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم — که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زو راه دل آن دلفریبش — که یکساعت نبود از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی — لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی — بآتش دم بدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت — ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد — که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی — گذشتش عمر در بانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع — نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت — ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان — خلاصی جست از آن افتان و خیزان
چو زد دست قضا در دامن او — ز دستش چاک شد پیراهن او
تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی‌هراسم — به پیراهن وری را سا براهم
چو یوسف روی او در بندگی دید — وزان زینت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت — به کاشانه عجایب خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی — زمین از لطف او وضع بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان — ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور — مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده تابی — محال از وی درون خانه بیابی
دمید از آب و گلکت نیکبختان — ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته — ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه ز دو فرخنده تختی — ز زر تختی ز زر ناب تختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی — هزار آویزه در آویخت از وی

زلیخا را

زلیخا را گرفت از مهر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای به انواع کرامت — مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم — کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی — سر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت — عجایب خانه کردم برایت
در او بنشین پی شکر خدایی — گر او داری بهر مویی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری — جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور داد — وز آن بر رو در رحمت گشاد
پس از عمری که زهر غم چشاند — به تریاک وصال من رساند
زلیخا هم به توفیق الهی — نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرا بس خرم و خرسند — بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و آواز

خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی | کشد بر پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید | سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست | ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمادی یافت ایام وصالش | در آن مدت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند | بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی تنها ده سر یوسف بمحراب | ز ره بیداریش شد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب | کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ما خواهی بر آب و گل رقم زن | بنزهتگاه جان و دل قدم زن
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد بمحراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد | وز آن مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد | باقلیم تماشوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت | ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد | بمحراب تعبد دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اجلال ار نهادی | که سر کر بهیج مقبل راندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست | ز تدبیر جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز من رای نکو ده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران چو راه دین گرفتند | بقرب و منزلت پیشی گرفتند
برون آر از شمار واپسانم | بفر قرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را | اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر او افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زو تیره و تنگ | کشاد از بند گیسوی عبیر تنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه جفت | ز دیده اشک می بارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاد ششدر هر بی گشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبابر بند دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی بایستگی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را | مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم | جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان … که شد دلها ز فیض صبح شادان
برکرده لباس شهریاری … برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل … بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمرفرسای … که شاید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال امانی … بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش … ز شادی شد برو هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند … یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش … بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید … بمیعاد و دعای من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون پست … فتاده در میان خاک و خون پست
ندارد طاقت این بار جانکش … بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت … بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند

بگفتند از دلش خورسند دارد … بجز سندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی … که باغ دهر از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد … روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت … از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد … ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد … صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین سوز و فغان چیست … پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت … بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد … وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت … فروغ تیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک … سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار … سماع آن ز خود بردش دگربار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینهٔ سوزان همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش که آن عالم روان یافت
بجز این از وی خبر با او ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان / زنی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش و زو دودی کم
بناخن زخمها در روی میکرد / برای چشمهٔ خور جوی میکرد
بهر جویی کز آن چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن چو گلگون خط افکن / چو غوقه ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
زسیم آنجا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق پاکش برد پنجه / ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستانرا سبک کرد / بچیدن سنبل استانرا تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد بر داشت / فغان از سینهٔ ناشاد بر داشت
که یوسف کو و تخت آرایی او / بجانها جان کرم فرمایی او
چو عزمش کرد زین بر بارگی تنک / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پابوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین بدیدم / خسش از صفحهٔ بستر نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیوان پشتش
چو سوی تخته برد از تخت رخت / تمان بر تخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نبیختم / بآن روشن گلاب آنرا نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتنگیش پشت و خیاطی کردند

نگردم رشته اندوزی فن خویش … که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خاره‌ها در دل شکستند … وزین سرمنزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی‌نوایی … بگرد محمل او را درآیی
چو جای خواب وی خاکش گشادند … چو دُر پاک در خاکش نهادند
زمین زیر و زبر دوشش نهفتم … بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین نهان کاری دریغا … دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین … ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی … بدیداری ز خود شادم نکردی
وفاداری وفاداری نه این بود … بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت … میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من … که بیرون ناید الا از گل من
بجای راه رفتن کرده پرواز … کز آنجا هیچکه ناید کسی باز

همان

همان بهتر کز اینجا پر گشاییم … بیک پرواز کردن سویت آییم
بگفت این و عماری دار را خواست … بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه جا به … بجلوگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک … بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید سایه … بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش … ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای … فغان میزد که ای وای من وای
تو زیر گل چو غنچه گل نهفته … بیا لا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج … بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک … برون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد … فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم … از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دو من کسی نگشاده دیده | که نه از دیدگانش آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد دو چشمش از حد برون شد | برسم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت پیش من بود | سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق که چون جانش بر آید | ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند

همی کردند نوحه نوحه‌گر را | بسان نوحه‌گر آن سیم بر را
چو ساز نوحه را آهنگ پست است | نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ چمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقش رخ پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ بی‌وفا کرد | که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت / که اندر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غوطه ور در بحر آشنایی / یکی لب تشنه در دیر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز سر سوده زبان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خفته به زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / به جلوه‌گاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدان مردانگی کان شیرزن رفت

نخستین تا ز غیر جانان دیده برکند / وز آنپس نقد جان بر خاک افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد / به جانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک بر حکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر یکی زهر افکند و هیچ از دست وی نرهد

فلک

با وی دست ستیز نه و هیچ از پای فتاده را از وی پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زو آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او / ندیده چون توانیم از دم او

نه بینی کس کز او زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نگشتست / کدامین سینه کان ظالم نخستست

بهر اختر که روشن چراغست / نهاده بر دل آزاده داغست

هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزین پی مرهمی بخشش غمی نه

بود پیدا درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زآن چو نوری نیست تابید / بخاطرها سروری در نیفتید

چو شیران روز دورست از دو رنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما را زو چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست

سزد گر عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که روی آشناییست / قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود این نه طارم / جنیبت تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان از دام گشتند
هنوز این مرغ با فرخ سرانجام / نچیده دانه و گاهی از این دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پر خون ز نقد آب و دانه
چنین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست همرش
به مهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز شورش کس نمی بی غم نفس شاد / کز آن در عشرت ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن به گرد جویباران
چرا کرد است غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره ست / دهان پر شورش و دل پر شراره ست

که افکنده

که افکنده ز پا سرو روان را / که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا نرگس پر چشم ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دلی گشته شاخ شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غمی بر جان مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز سحر / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمه و رو / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن به چنبر / کزین چنبر برون نارد کسی سر
جهان زادی دی و فصل بهارش / بپا و از خزان گیر اعتبارش
به پایان سردی و آن باد خزانش / ببین رخ زردی و برگ ریزانش
دم آن سرد از درد فراق است / که یار از یار و جفت از جفت طاق است

درین غم خانه بی غم چون زید کس　　دل پژمرده خرم چون زید کس
یکی‌تی در نشان خرمی نیست　　وگر باشد نصیب آدمی نیست
دل از اندیشه شادی تهی کن　　دماغ از فکر آزادی تهی کن
نباشد سرپا زنان جیبی　　نصیب آدمی جز بی نصیبی
بداغ نامرادی شاد می باش　　بقفل بندگی آزاد می باش
ز سر جزوی که افتد دلپسند است　　کند خاطر بمهر خویش بند است
بصد حسرت بریدن خواهی آخر　　غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پا بند بگسل　　وزین جا چلان چو بند بگسل
وگر تو نگسلی آنکس که بستت　　ز پی بگسستنش بگشاده دستت
تو خفته غافلی او ایستاده　　بگیرایک بستاند آنچه داده
در آمد از درشتی پا پشنگت　　بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیری بکف کاه روایی　　که لنگی را بر هواری نمایی

سخن زین محنت و اندوه دور است　　که دوری بعد نزدیکی ضرورست
برفته آب و رنگ از شاخ باغ　　سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی　　ودم طاووس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را　　ز خیمه رفته پوشش نارون را
اناران تاج تارک تا بن را　　که می بخشد نوی تاج کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی　　بصد پرکاله خون آگنده بینی
بآن خوبان لب پستا زاشتها　　ز رعنایی معطر کرده جا به
نشسته بر رخ زردش غبار است　　همانا مانده دور از روی یار است
ز رو بختی یخ در آب مهمل　　شده باد از زه سازی معطل
چنان از دست برد و بردی　　بباغ آوازه سرما شنیدی
نکرده پی خود را نماها کنون　　زبیم از آشیان شاخ بیرون
بهارستان عالم را خزان این　　از این مستان غم افزا خزان این

از این

چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت شد گرایی برون کرد
پری و رستی سوی سر کار پیوست / ولی کارت همی بر ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را ازو رنجه رنجه
ز چشمت برود شد روشنایی / تو از بی بینشی سرمه چه سایی
چو در بینش ترا اینست سیرت / مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری شکی / چه سازی چار از چشم فرنگی
ز سیمین سین که همت را جلی بود / چو لب عقد شمارش لام و بی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده
ز نادانی که نطق و خموشی / کنی آنرا ز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکست در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی / بهر جا پیش گیری ماجرایی

هر چه از تن شود کم باز جانست / باسباب جهان افشند کمانست
ز طبعت هرگز این معنی نزادست / که آنکس مهر بر آنرا که داد او
جهانرا کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا خاست که بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چون تلخ ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / تر و نو ریش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده / بلب گای کاشکی چشم و دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زانپس از مرگم نمودی
گشادی دل بودی چون هیتر / فرج را فرجه جست از فرج استر
دهی بگشا درین کاخ دل افروز / که تر هنگاه فردا چی امروز

نیاید سر گزت در دل اگه گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کوهش پا فشار است / در و صد گونه سختی ریگ وار است
بر آن گین کوهش از پا فشانی / وگر نه خسته پا در ره بمانی
بر افکن پرده افلاک از پیش / مباش از پردگی محرم ازین بیش
برون از پرده نا محدود نور است / کز آن هر لمعه خورشید سرور است
در آن لمعه ز سر امید گم شو / بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهایی / ز دوری و فرقت و [illegible]

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست از دامن
در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای امل
در جبل اجتناب جهالات بر فراز وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تو لاک الله ای فرزانه فرزند / نگهدار تو بادا از بد خداوند
زهر پندت دهاد آن بهره مندی / که وقت حاجت آنرا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و فراغت / نمی آید ز اقبال و مرافت
پشیمانم ز عمر رفته خویش / ملول از سال و ماه و شغله خویش
ز من کشتی که کار آید نیامد / گلی کافزون ز خار آید نیامد
چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی آرد آخر / بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن باید از دانش درین راه / که علم آمد فزاوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو گر آنت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر سارا
ز توفیق امل چون خلعت خاص / رسد آن را مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست / به پیش پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه / که باشد صد خطر ز ابلیس در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / تباب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر بدنهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی چون بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان سرکشی کالای انگشت / در آزار روی انگشتان مکن مشت

نمک را

نمک را چون کنی در خورد خود حرف / نمکدان از امه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بکشای / منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان باربردار / مساز از وام داریشان گرانبار
چنان زن لیک در بخشش گرمی کام / که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زبان کار
بناخوش کارها گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دامنت تر / برآرد پاک چون موی از خمیر
بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن
دگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل در روز
وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بی کاری بخود بست
مکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت مردم گشادی
ندیم مغز داری پوست پوشی / لب پر کار گویای خموشی
در آغوشش همچو غنچه اوراق / بقیمت برتر از آن یک طبق در
عماری کرده از زرین ادیمست / دو صد گل پر چمن در دی مقیمست

همه مشکین عذاران توی بر توی / ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکدیگر همه همروی و همپشت / گر ایشان را نه گیری بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / بانوار حقایق رهنمونان
گهی آیند در طی عبارات / بنکتهای یونانی اشارات
گهیت از رفتگان تاریخ خوانند / گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزندت از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی آن روی / مکن خالی از آن باری تک و پوی
بر آن دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز / وگر مشکل بود آوردنش باز

درون تیره از میل زخارف
زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد
چه حاصل زآن چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند
بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر
بجز در دست پیر مهر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن
به از هم‌خوابگی با جور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی زنا که نفس خودکام
بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندی بپای
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین غیرت در هر زن که کوبی
صلاح نفس جوی اول نه خوبی
زنی کش سرخ رویی از عفافست
همین گلگونهٔ روییش کفافست
در آن حلقه جمال حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد شعلهٔ نور
از آن می گیر بهره و لیکن از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه
که غول منصب را گردی نشانه
زآسودن در آن مسند بپرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه
که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش
تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پس
ندارد سر نهد از ضرب داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خاک
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصبر ارجمندی   زتعظیم فرودان سربلندی

عدو را پیش کج چون بخت فیروز   شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعده وگر کردی وفا کن   طریق بی وفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است   خطاب جمله اوفوا بالعهود است

چو نادانان مشو در بند پدر باش   پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی بود نشان مند   چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن بادیش بجز در خلوت خاص   که سازی شادش الحق بیرو اخلاص

چو پندی بشنوی از پندفرمای   چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان زیکسو گوش در آری   بدیگر گوش بیرونش گذاری

نزد باید بپندز که دانه در خاک   نیابد قطره قدر گوهر پاک

بنا شد این مثل پوشیده بر کس   که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید   ز بانگ غوک بی سامان چه آید

تمام آن

تمام آن به که اندرین دیر مجازی   کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن
داری و خودپسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

بکار پختگان روی آر جامی   مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن   بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگار گون کاخ   که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی   نخورده سنگ طفلان جفا جوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر   ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن   طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه   بفر تکاه عنقا آشیانه

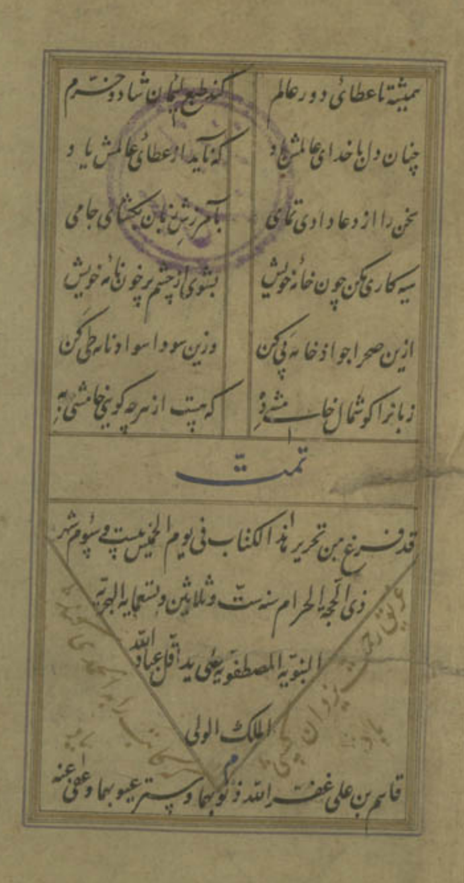
زبان بگشای در مدح زبونان   مکش از بهر کینان بار دونان

سران ملک را از پشت و پای   قوی دستان گیتی را قفایی

نظر کن در فصول چارگانه / که میبین کرده و هر آئین زمانه
ببین یکسان بهار و پار و امسال / خزان هر دو بهم بر یک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / برین منوال میکن یک تمیز
نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی درین دیر مکرر
مگر گرچه سحر آمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار از فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در ده را میاموز / چراغ از بهر شب گردان میفروز
بمیدار از گزاف انصاف را پاس / که شرط ره رو آمد پاس انفاس
نفس گر زوی آگاهی نیاید / فرید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پف / دماغ عقل را او دود تاسف
جوانی تیرگی بر دو از دیارت / منور شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری / در آمد نیر الشیب و نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام راه آری بجایی / کز آنجا بشنوی بوی فنایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست از آن رنگت حجابی / بکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برفی شگرفست / وز آن غم گریه تو آب برفست
در آگریبان بره عذر خواهی / بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دارست / ورق بر در که فکرت سست کارست
چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست
نه چیدم از چنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاوسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی

خلاصی یافت از وهم پندار ‌ ‌ ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلگشایش ‌ ‌ تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده ‌ ‌ وزو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد ‌ ‌ جز از شعری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الا من اتی الله ‌ ‌ بقلب سالم اما سوی الله
ولی کرده ازین منزلگه تنگ ‌ ‌ سوی فسحت سرای قدس آهنگ
از آن دام گرفتاران رمیده ‌ ‌ بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته ‌ ‌ ز کثرت رسته وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی ‌ ‌ چه باشد کو ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بمردی کاروانی ‌ ‌ میان کاروانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آگه گنج عرفان ‌ ‌ که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید نماز مرد نان پیر ‌ ‌ که باشد شیوه او عذر تقصیر



همیشه تا عطای دور عالم ‌ ‌ کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد ‌ ‌ که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی ‌ ‌ بآخر رس زبان بکشای جامی
سیه کاری مکن چون خامه خویش ‌ ‌ بشوی از چشم پرخون نامه خویش
ازین صحرا جواد خامه پی کن ‌ ‌ وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده ‌ ‌ که هست از هر چه گویی خامشی به

تمت

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب فی یوم الخمیس بیست و سوم شهر
ذی الحجة الحرام سنه ست وثلاثین وتسعمایة الهجریة
النبویة المصطفویة علی ید اقل عباد الله
الملک الولی
قاسم بن علی غفر الله ذنوبهما وستر عیوبهما وعفی عنهما


کتابخانه مجلس سنا
۱۴۲۲


۱۴۲۲
کتابخانه
مجلس سنا
۱۴۲۲

